

دوش مرگفت جانم: کای سپر معظم
بس معلق زانسر، شعله با لندر اسلم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵

اجرا: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۹/۱۲



متن کامل برنامه شماره
۸۴۳
پارویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵

دوش می‌گفت جانم: کای سپهرِ مُعْظَم
بَس مُعَلَّقِ زَنانِ، شعلہ‌ها اندرِ اشکَم

بی‌گنہ بی‌جنایت، گردشی بی‌نهایت
بر تَنَّتِ در شکایت، نیلی رسمِ ماتَم

گہ خوش و گاہ ناخوش، چون خلیل اندر آتش
هم شہ و ہم گداوش، چون براهیمِ اَدھَم

صورتت سہمناکی، حالتت دردناکی
گردش آسیاها داری و پیچِ اَرَقَم

گفت چرخِ مقدس، چون نترسم از آن کس
کاو بهشتِ جهان را می‌کند چون جہنم؟

در کَفَشِ خاکِ مومی سازدش زنگ و رومی
سازدش باز و بومی، سازدش شکر و سم

او نہانیست یارا، این چنین آشکارا
پیش کردست ما را، تا شود او مُکْتَم

کی شود بحرِ کیهان زیرِ خاشاکِ پنهان؟
گشته خاشاکِ رقصان، موج در زیر و در بَم



چون تنِ خاکدانت بر سرِ آبِ جانت
جان تَتَّق کرده تن را در عروسی و در غم

در تَتَّق نوعروسی، تندخویی، شَموسی
می‌کند خوش فُسوسی، بر بد و نیکِ عالم

خاک ازو سبزه‌زاری، چرخ ازو بی‌قراری
هر طرف بختیاری زو مُعاف و مُسَلِّم

عقل ازو مُسْتَقینی، صَبْر ازو مُسْتَعینی
عشق ازو غیب‌بینی، خاک از او نقش آدم

باد پویان و جویان، آبها دست‌شویان
ما مسیحانه گویان، خاک خامُش چو مریم

بحر با موجها بین، گردِ کشتیِ خاکین
کعبه و مکّه‌ها بین در تَكِ چاهِ زَمَزَم

شَه بگوید: تو تن زن، خویش در چه می‌فکن
که ندانی تو کردن دَلُو و حَبَل از شَلُولَم



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

دوش می‌گفت جانم: کای سپهرِ مُعَظَمِ بَس مَعْلَقَ زَنانِ، شعله‌ها اندر اشکم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

پس می‌گویند که دیشب جانم این حقیقت را به من می‌گفت، دوش یعنی همین لحظه پیشین، یعنی دارم این تجربه را همین الآن می‌بینم، تجربه می‌کنم. پس دوش می‌گفت جانم، جانم همین جان هشیاری است، معلوم است که یک انسانی فضاگشایی کرده و در این لحظه دیگر به جان من ذهنی زنده نیست بلکه به آن فضای گشوده شده زنده است. این جان است که دارد صحبت می‌کند با او. و بنابراین می‌گویند من همین الآن یا یک لحظه پیش این را از جان حقیقی‌ام شنیدم، به من این‌طوری می‌گفت، کای سپهرِ معظم، یعنی ای آسمان بسیار بسیار بزرگ، چرا این قدر معلق می‌زنی در حال تغییر هستی؟ و در شکمت این همه درد داری، شعله داری، آتش داری؟

درست است که مولانا تمثیل می‌زند آسمان را، مثل این که یک نفر به آسمان نگاه می‌کند می‌گوید که چرا این قدر در حال تغییر هستی تو؟ همه‌اش داری می‌گردی، سکون نداری، آرامش نداری، پس تمثیلش نگاه کردن ما به آسمان است. اما ما هم در درون یک آسمان بزرگ هستیم، درست است که نگاه کردن به آسمان را تمثیل می‌زند ولی مولانا می‌خواهد ما بعنوان یک آسمان بزرگ به خودمان نگاه کنیم و این حقایق را در مورد خودمان درک کنیم که ما یک آسمان بسیار بسیار بزرگ هستیم که تمام کائنات در ما جا می‌شود ولی این قدر کوچک شدیم که مقدار زیادی درد در درونمان داریم در شکممان داریم و دائماً هم در حال تغییر هستیم. حالا دیگر شما می‌دانید چرا در حال تغییر هستیم، برای این که این آسمان ما کوچک شده و جذب همانیدگی‌ها شده وقتی همانیدگی‌های ما که چیزهای قابل تغییر و آفل هستند تغییر می‌کنند ما چون آن‌ها را خودمان می‌دانیم ما هم در حال معلق‌زنان هستیم.

معلق‌زنان یعنی چقدر سر و ته و پایین و بالا می‌شوی، هی حالت بسیار خوب می‌شود، هی حالت بسیار بد می‌شود. مگر تو آسمانی نیستی که باید روشن باشی و مثل خورشید باشی؟ و گرچه که در این جا شعله‌ها دردها هستند مولانا به‌طور غیرمستقیم دارد به ما یادآوری می‌کند که اگر این سپهر معظم که تو هستی به آن تبدیل بشوی در این صورت در درون تو شعله‌های عشق خواهد بود. یعنی ما نه آسمان بزرگ هستیم الآن نه شعله عشق در ما هست، بلکه آسمان بسیار کوچکی هستیم که فضای ذهن است و دردهای زیادی در شکممان داریم و این را که به ما می‌گوید؟ ما در واقع خودمان به خودمان



می‌گوییم. دوش می‌گفت جانم، شما فکر نکنید که باید یک نفر بگوید به یک نفر دیگر، همین‌طور که در مثنوی دفتر سوم می‌گوید.

نی تو گویی هم به گوش خویشتن

نی من و نی غیر من، ای هم تو من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

یعنی همیشه ما وقتی فضاگشایی می‌کنیم در این لحظه می‌آییم به این لحظه این حقیقت‌یابی‌ها و این درک‌ها را خودمان به گوش خودمان می‌گوییم. پس بنابراین دوش می‌گفت جانم، می‌دانید ما امتداد یک هشیاری هستیم در جهان یک هشیاری یک خدا وجود دارد که در همه نفوذ کرده و در انسان همین یک خدا، خدایت، هشیاری، الآن بصورت ما آمده و رفته همانیده شده با چیزها و غالباً گفته‌ایم که این چیزها سه نوع هستند، چیزهای فیزیکی و فکرها، باورها و دردها. جذب این سه جور چیز شدند.

(بخشید من می‌گویم چیز می‌خواهم ساده صحبت کنم به این علت است که من معمولاً بطور عادی صحبت می‌کنم که همه متوجه بشوند. و آره می‌شود مشکل‌تر هم صحبت کرد که من فکر نمی‌کنم که کسی که یک صحبتی می‌کند که باید همه بفهمند حتماً باید این قدر مشکل صحبت کند که مثلاً سی درصد شنوندگان بفهمند بلکه باید طوری صحبت کند که از صد نفر حداقل نود نفر متوجه بشوند)

بله، پس بنابراین وقتی می‌گوید دوش می‌گفت جانم یعنی داشتم این تجربه را می‌کردم، این چیزها را خودم درک می‌کردم و شما می‌دانید وقتی که ما مرتب فضاگشا می‌شویم در اطراف اتفاقات لحظه‌به‌لحظه بالاخره در درون درک‌هایی به ما دست می‌دهد و در واقع این بیت مولانا می‌گوید: نی تو گویی هم به گوش خویشتن؛ یعنی خودت به گوش خودت می‌گویی، همیشه خودت به گوش خودت می‌گویی، کدام خود؟ آن خود هشیاری و خدایت.

بعبارت دیگر اگر ما این سرعت فکر را یک جوری که از یک فکری به یک فکر دیگر می‌پریم و در فکرها گم می‌شویم بیاوریم پایین پایین پایین، یک جایی این سلسله فکر قطع بشود در آن جا ما از جنس هشیاری شدیم و ما می‌توانیم به گوش خودمان، خودمان که هشیاری هستیم یعنی آن هشیاری امتداد خدا به گوش خودش، خودش یک چیزی می‌گوید، این طوری نیست که این بگوید آن بگوید، نه، توجه می‌کنید پس هم تو گویی یا نی تو گویی هم به گوش خویشتن، نی من و نی غیر من، یعنی به تو نمی‌گویم بعنوان من ذهنی، نه غیر من، در حالی که تو و من یکی هستیم یعنی یک هشیاری است در تو در من و اگر هم به اصطلاح یک کسی از بیرون یک چیزی بگوید و ما یک چیزی تجربه کنیم در درون خودمان داریم

در گوش خودمان می‌گوییم درحالی‌که آن شخص این حالت را در ما تریگر "Trigger" می‌کند به‌اصطلاح، به‌وجود می‌آورد، سبب می‌شود که ما تجربه کنیم همیشه خودمان به گوش خودمان می‌گوییم. پس متوجه شدیم یعنی چه. دارد مولانا وضعیت انسان را می‌گوید که بصورت هشیاری الآن با این شکل‌ها نشان خواهیم داد.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)



که انسان ابتدا خداییت است این شکل [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] که خلأ را نشان می‌دهد عدم را نشان می‌دهد که انسان از جنس بی‌فرمی است امتداد زندگی است و وقتی می‌آید به این جهان این مرکز عدم را در اثر همانندگی با چیزهایی که فکر به آدم نشان می‌دهد مثل پدر و مادر، مثل آدمهای دیگر، مثل پول، مثل کار، هرچیزی که پدر و مادر ما به ما گفتند که ارزش دارد ما آنها را تجسم می‌کنیم به آنها حس هویت تزریق می‌کنیم، حس وجود تزریق می‌کنیم، این کار را می‌گوییم همانیدن یا هم‌هویت شدن. به محض این که هشیاری یعنی ما به عنوان امتداد خدا که این توانایی را داریم یک چیز فکری را بگیریم، حس هویت تزریق کنیم، بلافاصله برحسب آن ببینیم، آن می‌شود مرکز ما. پس مرکز فعلاً از دست می‌رود و مراکز مختلفی با توجه به این که چه فکری الان به ما دست می‌دهد، به اصطلاح درونش من دارد، مرکز ما می‌شود.

وقتی چیزی مرکز ما می‌شود، برحسب آن می‌بینیم، با عینک آن می‌بینیم. پس می‌بینید که عینک‌های رنگی مختلفی پیدا می‌کنیم. این هشیاری، هشیاری جسمی است و در اثر پریدن از یک فکری به یک فکر دیگر با سرعت زیاد یک تصویر ذهنی در ذهن ما ایجاد می‌شود که اسمش «من ذهنی» است. من ذهنی، من واقعی نیست ولی برای بقای انسان لازم است. یعنی کسی بدون تشکیل من ذهنی در این جهان نمی‌تواند زندگی کند و باقی بماند.

بنابراین من ذهنی ابتدا لازم است و پس از این که ما فهمیدیم به وسیله یک من ذهنی که در واقع انعکاس هشیاری است، هشیاری درست می‌کند، برای این که بتواند در این جهان بماند و بقیه باشندگان هم یک جور به اصطلاح جهان را برای خودشان معنی‌دار می‌کنند و تشخیص می‌دهند چکار کنند که باقی بمانند، یعنی زندگی‌شان را ادامه بدهند. ما انسان‌ها یک من ذهنی درست می‌کنیم و آن یک چیز جدایی است و به وسیله آن من ذهنی تشخیص می‌دهیم که مثلاً غذا را در دهان خودمان بگذاریم، من و دیگران فرق دارند، و من با آدم‌های دیگر فرق می‌کنم، بنابراین باید کار کنم، پول را در جیب خودم بگذارم. این‌ها همه عوامل بقا است.

این جور هشیاری یک عقلی پیدا می‌کند که می‌گوییم «عقل من ذهنی» که «عقل جزئی» است. ولی اگر این من ذهنی به عنوان «من» ادامه پیدا کند که شعارش «هر چه بیشتر بهتر» است، در این صورت ایجاد مقدار زیادی درد می‌کند و این دردها هم در مرکز من قرار می‌گیرند و من برحسب دردها می‌بینیم. اگر برحسب درد ببینم، درد را در جهان پخش می‌کنم، زیادتر می‌کنم و این به نفع بقای من نیست. همین من ذهنی که می‌خواست سبب بقای من بشود، سبب نابودی من می‌شود. پس بنابراین من ذهنی تا جایی برای انسان مفید است. بعداً باید چکار کند؟ همان است که شما می‌دانید، بیاید هشیارانه همان عدم را که قبلاً از جنس او بود بیاورد مرکزش. حالا ما می‌گوییم که یا مولانا می‌گوید یا بزرگان می‌گویند، این



من ذهنی که به این حالت دیده می‌شود، این اصل شما نیست، این عقلی که از آن می‌گیرید به عنوان عقل من ذهنی یا عقل جزوی، عقل خوبی نیست. حس امنیتی که از چیزها می‌گیرید، این‌ها چون آفل هستند به شما حس امنیت نمی‌دهند. می‌بینید که ما همیشه می‌ترسیم. هدایت این‌ها، هدایت نیست.

برای این که این‌ها سبب می‌شوند که ما هیجان داشته باشیم، برای این که این فکرها دائماً به جسم ما اعمال می‌شوند، ایجاد هیجان می‌کنند و هیجاناتی مثل خشم و ترس و رنجش به ما دست می‌دهد و این‌ها ما را هدایت می‌کنند. این‌ها هدایت درستی نیستند و چون مرکز ما دائماً در حال فروریزش است، ما قدرتی هم نداریم، قدرت عملی نداریم، انرژی نداریم. این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] را ما باید عوض کنیم، به این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]. یعنی ما باید هشیارانه و دانسته عدم را بیاوریم مرکزمان، همان عدمی که قبل از آمدن به این حالت از جنس آن بودیم، همان عدم که جنس اصلی ما است بیاوریم به مرکزمان و این حالت بی‌فرمی و هشیاری و عدم ما هنوز در ما هست، این طوری نیست که ما این عدم از بین برود، جنسیت اصلی ما، خداگونگی ما از دست برود، ولی چون همان هشیاری از طریق این عینک‌ها نگاه می‌کند، بد می‌بیند، درست نمی‌بیند، عقل درستی پیدا نمی‌کند.

می‌خواهیم ببینیم که از این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] که هشیاری جسمی است و برحسب جسم‌ها می‌بینید چطوری به این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] تبدیل بشود که دوباره هشیارانه و دانسته عدم را باز کند. می‌گوید که، مولانا می‌گوید ما با عقل من ذهنی نمی‌توانیم این کار را بکنیم. یعنی اگر برحسب این دیدهایی که الان داریم به عنوان من ذهنی و شرطی شده هم هستند خیلی از دیدها و واکنش‌ها، از آن‌ها بخواهیم که یا با آن عقل بخواهیم دوباره آن عدم بشویم، این کار غیرممکن است.

کی تراشد تیغ دسته خویش را

رو به جراحی سپار این ریش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

یعنی این من ذهنی هیچ‌موقع نمی‌خواهد وجود داشتنش را به خطر بیندازد و مکانیزم‌های دفاعی خاصی دارد و همین خشمگین شدن و ترسیدن و این‌ها هم جزو مکانیزم‌های دفاعی و بقای من ذهنی است که الان دیگر به درد ما نمی‌خورد. پس حالا به شعر که نگاه می‌کنیم می‌گوید که یک لحظه که مرکزش را عدم کرده، مقداری فضاگشایی کرده در مرکزش، مرکزش وقتی عدم شده [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]. یک دفعه متوجه شده که سپهر مُعَظَم است، یک آسمان بزرگ است و بوده، یادش رفته به علت این که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند الان، و متوجه می‌شود که وقتی مرکزش را عدم

می‌کند، یک عقل دیگری پیدا کرد. این همان عقل اولیه [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] است، عقل خداست، عقل کل است، وقتی که مرکز را عدم می‌کنیم. شما می‌دانید به پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت یعنی «تسلیم» مرکز ما عدم می‌شود، یعنی از همان جنس می‌شود که از اول بوده و این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] رانده می‌شود به حاشیه و آن موقع عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از همان عدم گرفته می‌شود، از خدا گرفته می‌شود و آوردن خدا به مرکز ما یا زندگی همین «فضاگشایی» است درواقع و فضاگشایی یا تسلیم معنی‌اش این نیست که اتفاق این لحظه را ما نمی‌خواهیم تغییر بدهیم، بلکه می‌خواهیم تغییر بدهیم منتها با عقل کل، با عقل خوب نه با عقل من ذهنی. پس، «دوش می‌گفت جانم کای سپهر مَعظَم» وقتی مرکز عدم شد [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] یک دفعه متوجه شدم که من یک آسمان وسیع هستم، اما در این جسم که من ذهنی است، مُعَلَّق زنان هستم، چراکه چسبیدم به این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، و همانیدگی‌ها که تغییر می‌کنند من هم با حال تغییر می‌کنم. پس عیب خودم را دیدم و این همه درد در شکمت داری، یعنی مرکزت داری، درونت داری. درست است؟ بله.



شکل شماره ۴ (مثلث هماننش)



شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)

می‌دانید که این دو شکل [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] و [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] را هم نشان بدهم به شما.

دوش می‌گفت جانم: کای سپهرِ مُعَظَّم

بَس مَعْلَقَ زَنَانِي، شَعْلَهَا اَنْدَرِ اشْكَم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

در فرآیند حس هویت دادن به فرم‌های فکری ما و مرکز قرار دادن آن‌ها یعنی همانیدن با چیزهای آفل در واقع ما یک من‌ذهنی تشکیل دادیم و در اولین قدم که فهمیدیم اسم ما یک فکر است و کلمه «من» هم یک فکر است، این‌ها را با هم عجین کردیم و یک هسته درست کردیم با یک فکر دیگری که در واقع فکر «مال من» است، چیزها را به خودمان اضافه کردیم یا با آن‌ها همانیده شدیم. بعد بلافاصله متوجه می‌شویم الآن وقتی مرکزمان عدم است که این حالت سبب مقاومت و قضاوت می‌شود. یعنی به محض این‌که بر حسب یک چیزی ببینی قضاوت داری و می‌گویی؛ این خوب است این بد است و خوب و بد کردن مشخصه اصلی این هشیاری جسمی است که من‌ذهنی هست، همین‌طور یک خاصیت دیگری به نام مقاومت. پس این مثلث [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] را می‌بینید که این قاعده‌اش همانیدن با چیزهای آفل است و همراه است با قضاوت و مقاومت،

و ما متوجه شدیم که همین‌که همانیده شدیم با چیزها زمان عوض شد، ما همیشه در این لحظه بودیم، وقتی این‌طوری بودیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] از جنس خدا بودیم، این در این لحظه هست، این زمان گذشته و آینده نمی‌شناسد. وقتی این‌طوری شدیم [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیده شدیم با چیزها یک من‌ذهنی درست کردیم، یک هشیاری جسمی پیدا شد که در زمان گذشته و آینده است یعنی در زمان روانشناختی، زمان مجازی است. گذشته و آینده مجاز است برای این‌که الآن این لحظه وجود دارد می‌بینید که گذشته و آینده الآن وجود ندارد برای ما و به تدریج که فضاگشایی می‌کنیم و فضای درون باز می‌شود [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] هویت ما از آن همانیدگی‌ها آزاد می‌شود و این فضا باز می‌شود، می‌بینید این فضا باز می‌شود، چقدر باز می‌شود؟

مولانا می‌گوید: سپهرِ مُعَظَّم، پس شما هم الآن به خودتان می‌گویید که: ای آسمان بی‌نهایت بزرگ که من هستم، چطور این قدر مَعْلَق می‌زنم و این قدر درد در شکم دارم، شما هم تجربه کنید این حقیقت را همین‌طور تجربه کنید که در اثر همانیده شدن [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] با چیزها یک هشیاری جسمی پیدا کرده‌اید، زمان‌تان که این لحظه بود عوض شده است الان گذشته و آینده هست و از چیزها عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت می‌گیرید و بد و خوب می‌کنید و گیر می‌دهید به چیزها، این‌طوری نیست که از پهلوی یک چیزی آسان رد بشوید، مرتب هر چیزی که پیش بیاید این

من ذهنی می‌گوید خوب است، بد است، در مقابل بدها مقاومت می‌کند و خوب گفتن هم خودش یک مقاومت است یعنی آسان نمی‌گذرد از پهلوی یک وضعیت در این لحظه، یک‌جوری با آن کار دارد.

و شما باید اگر این لحظه از جنس آست بشوید از جنس زندگی بشوید و فضای گشوده شده بشوید نباید مقاومت کنید و آن این حالت است [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] این مثلث هست و ما الآن با این شعر متوجه شدیم که یعنی جان ما اصل ما که همان عدم است به ما می‌گوید که: ای آسمان بسیار بزرگ که تو هستی این قدر سخت مُعلق زن، این قدر درد در شکمت به اصطلاح جمع نکن و این کار سبب می‌شود که ما با مرکز عدم شناسایی کنیم که با چه چیزهایی همانیده هستیم و آن‌ها را بیاندازیم، متوجه می‌شویم که هر موقع فضاگشایی می‌کنیم و مقاومت نمی‌کنیم می‌آییم به این لحظه هوشیاری مان عوض می‌شود، زمان عوض می‌شود می‌آییم به این لحظه، دیگر از زمان مجازی آن لحظه جمع می‌شویم، هشیاری مان حضور می‌شود و می‌بینیم دوتا خاصیت ایجاد شد یکی صبر است یکی شکر است.

و این مرکز عدم که جنس اصلی ما است، خداگونگی جنس اصلی ما است که ازدست داده‌ایم و متوجه می‌شویم که این خداگونگی ما دارای پرهیز است یعنی دلش نمی‌خواهد مثل آن شکل قبلی که نشان دادم یعنی این جا [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] هی همانیده بشود با چیزها، میل نداریم. وقتی مرکز ما عدم است [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] یعنی زندگی یا خدا است یا هشیاری است ما میل نداریم چیزها دیگر مرکز ما باشند و اگر این کار را ادامه بدهیم این هشیارانه این فضای درون به اندازه بی‌نهایت که اسمش را گذاشته مولانا سپهر مُعظم باز خواهد شد پس ما با همین صبر و شکر [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] و پذیرش اتفاق این لحظه و آمدن به این لحظه و عدم کردن مرکز این کار را خواهیم کرد.



شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)



اما در این جا من این مثلث تغییر [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)] را هم نشان بدهم. این تغییر مستلزم تکرار است یعنی اگر شما بخواهید از این حالت مقاومت و قضاوت و همانندگی [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] به این حالت صبر و شکر [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] و مرکز عدم تبدیل بشوید و این فضا را بی نهایت باز کنید و سپهر مَعْظَم بشوید در این صورت باید مرتب فضاگشایی کنید [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)] چندین سال شاید این کار را بکنید، یعنی متعهد بشوید به این کار و رفتار تان و فکرتان را هماهنگ کنید با آن تعهد، تعهدتان به مرکز عدم است، تعهدتان به مرکز عدم است یا به عدم مقاومت، مرکز عدم معادل مقاومت صفر و قضاوت صفر است در این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] که من ذهنی را در آن موقع به صفر می رساند و حالت سکوت به ذهن ما دست می دهد. بنابراین مداومت یعنی برای مدتی زمانی و تکرار [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)] کمک می کند.

اما اجازه بدهید یک موضوع بسیار مهمی را توضیح بدهم و آن این که یک مقدارش را هفته قبل توضیح دادم، در صورتی که مرکز را ما عدم نکنیم یا نتوانیم بکنیم ما در من ذهنی زندانی خواهیم ماند. این بیت را دوباره برای تان می خوانم می گوید:

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانَ

که عدم آمد امید عابدان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹)

عابدان یعنی شما یا ما، همه انسان ها که در من ذهنی هستند، می گوید: تنها امید عابدان، پرستش گران یا ستایش گران یعنی انسان هایی که می خواهند به خدا زنده بشوند، به عبارت دیگر می خواهند این فضای درون را بی نهایت باز کنند سپهر مَعْظَم بشوند [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] و از این حالت مقاومت و قضاوت در بیایند [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] توجه کنید ما زندانی شده ایم الآن در ذهن با عقل من ذهنی نمی توانیم در بیایم این مهم است که بدانیم. پس چه کسی به ما کمک می کند؟ می گوید: این خود زندگی، خدا. برای این که زندگی بتواند به ما کمک کند باید مرکز را بتوانیم عدم کنیم [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] و مرکز عدم با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه به اصطلاح خودش را به ما نشان می دهد. یادمان باشد عدم چیزی نیست که ما به وجود می آوریم، عدم در ما هست، چندین بار من یادآوری کردم می ترسم دیگر تکرار بکنم شما ایراد بگیرید، که عدم و خداگونگی، خدا، هشیاری، هر چیزی که اسمش را می گذارید در ما هست، این طوری نیست که ما با تسلیم یا با کارهایی که می کنیم یا با عبادت آن را ایجاد می کنیم، و از آن دائماً استفاده می کنیم و متوجه نیستیم.



مثلاً می‌گوییم: به آسمان نگاه کنید کلاغ‌ها رد می‌شوند کلاغ‌ها را می‌بینید؟ می‌گویید بله، می‌گوییم فضای اطرافش را می‌بینید؟ شما می‌گویید بله، می‌گوییم که کلاغ‌ها را این چشم حسی می‌بیند، آن فضای اطراف را که چشم نمی‌تواند ببیند در شما چه چیزی می‌بیند؟ جوابش خیلی مهم است، جوابش این است که همان عدمی که، خلأیی که در ما وجود دارد به‌عنوان زندگی آن می‌بیند. می‌گوییم: وقتی من حرف می‌زنم کلمات را می‌شنوید؟ می‌گویید بله، می‌گوییم فاصله بین کلمات که سکوت است سکوت هم می‌شنوید؟ برای این که می‌بینید که سکوت شد، می‌گویید بله، می‌گوییم این سکوت را در شما چه چیزی می‌شنود؟ جوابش این است که سکوت درون شما، پس این سکوت این عدم، این سکون، این خدا در ما وجود دارد ولی به‌علت این که ما به‌سرعت از فکری به فکر دیگر می‌پریم و می‌ترسیم که بمیریم برای این که من ذهنی اگر از فکری به فکر دیگر نپریم می‌میرد، یواش یواش فکر می‌آید پایین در اثر تغییر فکر است که من ذهنی خودش را می‌بافد، اگر کسی مراقبه کند، فکرهايش را کم سرعت بکند بلاخره یک جایی فکری که مرتب در ذهن ما می‌گذرد بایستد من ذهنی صفر می‌شود.

این کار را شما با فضاگشایی و عدم مقاومت درمقابل اتفاق این لحظه هم می‌توانید بکنید، فضاگشایی. فضاگشایی شما را به عدم تبدیل می‌کند، شما را درواقع به عدم تبدیل نمی‌کند، سبب می‌شود که شما عدم را تجربه کنید، متوجه بشوید. در ما یک چیزی هست که خودش کار می‌کند. مثلاً این گوش ما می‌شنود درست است؟ حسی ما که می‌شنود، گوش که خودش نمی‌تواند بشنود که، باز هم آن هشیاری سبب می‌شود این گوش بشنود. چشم ما می‌بیند، خوب وقتی که می‌پریم ما به جسم، این چشم که دیگر نمی‌بیند، پس معلوم می‌شود، امروز در غزل هم است که می‌گوید، از اوست از اوست از اوست، پس چشم به‌وسیلهٔ او می‌بیند. نه تنها او عدم را می‌بیند، سکون را می‌بیند، زندگی را می‌بیند، بلکه سبب می‌شود که این حس‌های ما، پنج حس ما، کار کنند؛ چشم ما ببیند، گوش ما بشنود، بقیه هم همین‌طور. پس در ما این عدم وجود دارد. وقتی می‌گوید:

**دوش می‌گفت جانم: کای سپهرِ مُعَظَّمِ
بَس مَعْلَقِ زَنَانِ، شَعْلَه‌ها اندرِ اشْکَمِ**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

یعنی یک لحظه عدم خودش را به شما نشان داده است، چرا نشان داده است؟ برای اینکه شما اصرار در پریدن از یک فکری به فکر دیگر نکرده‌اید، برای اینکه مدتها شما دردهای تان را انداخته‌اید، هیچ رنجشی، خشمی، ترسی، در شما نیست، که این‌ها آدم را گیج می‌کنند، و شما واکنش دیگر زیاد نشان نمی‌دهید یا اصلاً نشان نمی‌دهید و متوجه می‌شوید که این



منِ ذهنی است که از فکری به فکر دیگر می‌پرد، آن هم شما کمتر می‌پرید و دارید تماشا می‌کنید که من دارم این کار را می‌کنم. و با تماشای ذهن، ذهن کندتر می‌شود. برای اینکه آن تماشاکننده باز هم همان عدم است. اگر شما بتوانید ذهن تان را تماشا کنید عدم خودش را به شما نشان داده است. عدم به هزار صورت خودش را به ما نشان بدهد، می‌خواهد نشان بدهد، و ما نمی‌خواهیم ببینیم. پس،

دوش می‌گفت جانم: کای سپهرِ مُعْظَم

بَس مُعَلَّقِ زَنَانِ، شَعْلَهَا اَنْدَرِ اَشْکَم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

مرکز را عدم کنیم به صورت حضور ناظر به ذهن مان نگاه کنیم می‌بینیم منِ ذهنی ما هی گیر می‌دهد به آن، مقاومت می‌کند در مقابل آن، از این می‌رنجد، از این توقع دارد، این چیز را بدهد، چرا بدهد؟ فکر می‌کند اگر آن را بگیرد به زندگی می‌رسد، به ثمر می‌رسد، و کارهای احمقانه می‌کند، خنده‌دار می‌کند. گاهی اوقات اگر به صورت هشیاری ناظر به منِ ذهنی مان نگاه کنیم کلی می‌خندیم، این چرا این طوری می‌کند؟! دیوانه است این! به همه واکنش نشان می‌دهد! یک دفعه بلند می‌شود یک حرف‌هایی می‌زند، دست و پایش را گم می‌کند، خشمگین می‌شود بعد می‌نشیند می‌گوید آ! اگر به صورت هشیاری ناظر آن حالت را نگاه کند می‌گوید این چه کسی هست دارد این کار را می‌کند؟ این من هستیم؟ من که این طوری نیستیم! بله.

به هر حال؛

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَان

که عدم آمد امید عابدان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹)

این بیت نشان می‌دهد که تنها امید ما، تنها راه ما، این است که ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم. تنها امید ما این است که یک جوری آن عدم، آن خدا، خودش را به ما نشان بدهد و آن همه وجود ما است در واقع. ما حرف‌هایی می‌زنیم که بی‌معنی است، مثلاً بعضی موقع‌ها می‌گوییم، یعنی بینندگان می‌گویند، می‌گویند من حضورم را از دست می‌دهم؛ یعنی چه من حضورم را از دست می‌دهم؟! درست مثل اینکه شما بگویید که من خدا را از دست می‌دهم! من زندگی را از دست می‌دهم! خوب زندگی را از دست می‌دهی پس که هستی تو؟! یعنی، منِ ذهنی را اساس قرار می‌دهند حضور را یا خدا را یک جسم فرض می‌کنند که آن می‌تواند متعلق باشد، تعلق داشته باشد، بعد یک ذره حال‌شان خوب است فکر می‌کنند در حضور هستند، یک دفعه آن حاله می‌رود می‌گویند حضور رفت!



حضور نمی‌رود شما دارید معلّق می‌زنید. شما نمی‌توانید حضور را داشته باشید ولی می‌توانید کمک کنید این کسی که می‌گوید من دارم این تحلیل برود و دیگر نباشد. حالا، مولانا می‌گوید که، تنها امیدتان، تنها امکان‌تان، تنها وسیله‌تان، که بتوانید از زندان ذهن آزاد بشوید، از این حالت‌ها آزاد بشوید، همین عدم کردن مرکز است تا، تا؛ این من‌ذهنی که به شما کمک نمی‌کند؛ تا زندگی به شما کمک کند شما از این زندان ذهن آزاد بشوید، ولی شما مرکز را باید عدم نگه‌دارید. يُخْرِجُ الْحَيَّ، یعنی اینکه خداوند زندگی را از مردگی یعنی من‌ذهنی جدا می‌کند، این را درست بفهم، یا درست بیایم بفهمیم، بیت هم مربوط به این است، که از این من‌ذهنی خداوند می‌خواهد خودش را، که ما هستیم، بیرون بیاورد، و این کار را با مرکز عدم فقط می‌تواند انجام بدهد. اگر شما نتوانید مرکزتان را عدم کنید این کار در شما صورت نخواهد گرفت. مرکز عدم با تسلیم خودش را به ما نشان می‌دهد. گفتم، آن به وجود نمی‌آید، شما نمی‌آیید عدم را دارم به وجود می‌آورم! حضور را دارم تأمین می‌کنم! حضور در ما هست. حضور را دارم تأمین می‌کنم، درست مثل اینکه دارم، دارید می‌گویید، دارم خدا را تأمین می‌کنم زندگی را تأمین می‌کنم، این‌ها حرف‌های من‌ذهنی است. اشتباهات من‌ذهنی را وقتی حرف می‌زند شما بدانید و به زبان دویی حرف نزنید.

توجه کنید، در این‌جا ما به زبان ذهن چون حرف می‌زنیم هی مرتّب می‌گوییم من، می‌بینم، با خدا تماس می‌گیرم، این‌ها همه غلط است. درواقع یک هشیاری است، گفتم، امتدادش آمده در ما به صورت عدم نفوذ کرده است در ما، خدا اسمش را بگذارید، و این خدا می‌خواهد بیدار بشود، و وظیفه ما کار ما این است که مرکز را عدم کنیم تا آن بتواند این کار را بکند. اگر مرکز عدم نباشد و آن نقطه چین‌ها باشد صورت نمی‌گیرد. شما نباید بگویید که، حالا او بلد است توانا است می‌آید این کار را می‌کند، نه، ما هم یک همکاری و وظیفه‌ای داریم. این هم ترجمه‌اش است:

«حق تعالی زنده را از مرده بیرون کشد. بدان که عدم مایه امیدواری پرستشگران است.»

این سه تا کلمه است، یکی پرستش است یا ستایش است و یکی جذب است، یکی دیگر عنایت است. ما این سه کلمه را همین الآن یک بررسی می‌کنیم تا شما بدانید که با مرکز عدم پرستش واقعی صورت می‌گیرد و این عنایت را ممکن می‌کند و جذب کار خودش را می‌کند.

و ما این بیت را داشتیم هفته قبل در غزل ۹۴۰، گفت که:

ستایشت به حقیقت ستایش خویش است

که آفتاب ستا چشم خویش را بستود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

یعنی اگر یک کسی الآن متوجه عدم است مرکزش عدم است و وصل است به زندگی، ستایش واقعی می کند. اگر مرکزش جسم است، نقطه چین ها است یعنی خدا را ستایش نمی کند بلکه نقطه چین ها را ستایش می کند. اشکال این کار این است که خدا نمی تواند به ما کمک کند. تا زمانی که این نقطه چین ها در مرکز ما است هرچقدر هم که ما عبادت کنیم و یک کارهایی انجام بدهیم که دین ها سفارش کرده اند بازهم فایده ندارد. برای همین آن بیت را که اساسی است خواندم که، امید عابدان، یعنی ستایشگران، چه چیز است؟ عدم است. یعنی اگر مرکز عدم نبود ما الی الابد در ذهن زندانی می ماندیم و همین طور که می بینید بشر از بدو تولد در ذهن زندانی مانده است و اخیراً بوده است که یک تعدادی پیغمبران آمدند یا انسان هایی مثل مولانا، حالا این، نمی دانم، تاریخ، آن طوری بدون نیست که شما بگویید اولین شخصی که متوجه حضور بوده چه کسی بوده است، ولی آن چیزی که نوشته شده است مثلاً می رسد به سه هزار و ششصد، پانصد سال پیش یا چهارهزار سال پیش، یعنی چهارهزار سال پیش اصلاً چیزی نیست، حالا بگیر ده هزار سال. ده هزار سال، ببین انسان چقدر عمر دارد، هنوز که هنوز است مولانا این همه راهنمایی کرده است ما نمی توانیم بفهمیم درست که این من ذهنی، ما نیستیم و آن طوری که خدا را می پرستیم ستایش نیست بلکه بت پرستی است، منتها بت ها ذهنی هستند.

ستایشت به حقیقت ستایش خویش است

که آفتاب ستا چشم خویش را بستود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

هر کسی که در این لحظه، آفتاب رمز خداست، آفتاب را می پرستد یعنی مرکزش عدم است، دارد می گوید که چشم من همین چشم هشیاری است و چشم همانیدگی ها نیست، درست است؟
حالا، یک بیت دیگر خواندیم و آن این بود که:

مادح خورشید، مداح خود است

که دو چشمم روشن و نامرمد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹)

یعنی مدح کننده خورشید، کسی که در این لحظه بوسیله عدم می بیند و مقاومت و قضاوت ندارد، خرد زندگی از او بیان می شود، دارد خودش را مدح می کند که می گوید دو چشمم روشن است و چشمم سالم است. چشم سالم چشم هشیاری است، چشم ناسالم دیدن برحسب همانیدگی هاست، بله. اما دیدن برحسب همانیدگی ها، در واقع ما داریم می گوییم ما بهتر می دانیم، این خردی که ما عرضه می کنیم بهتر از خرد زندگی است وقتی من ذهنی داریم، در نتیجه



ذمّ خورشید جهان، ذمّ خود است که دو چشمم کور و تاریک و بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰)

بله، این‌ها را می‌دانید. پس کسی که در این لحظه برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و عدم ندارد در مرکزش، امکان کمک خدا را به او که بتواند از ذهن آزاد بشود از دست می‌دهد.

دو تا آیه داشتیم که به شما نشان می‌دهم دوباره، یکی اش آیه ۷۷ سوره فرقان است، می‌گوید:

قُلْ مَا يَعْجَبُ بِكُمْ رَبِّي لَوْلَا دُعَاؤُكُمْ ۖ فَقَدْ كَذَّبْتُمْ فَسَوْفَ يَكُونُ لِزَامًا»

«بگو: اگر پروردگار من شما را به طاعت خویش (به دعا و پرستش به مرکز عدم) نخوانده بود به شما نمی‌پرداخت، که شما تکذیب کرده‌اید و کیفرتان همراهتان خواهد بود.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵) آیه ۷۷)

«اگر پروردگار من شما را به طاعت خویش (به دعا یا پرستش با مرکز عدم) نخوانده بود به شما نمی‌پرداخت.»، یعنی اگر کسی پرستش واقعی و اطاعت واقعی یا عبادت واقعی نکند، در این صورت خدا هم به ما نمی‌پردازد و «ما تکذیب کرده‌ایم» یعنی این‌که ما مرکز همانیده را نگه داشته‌ایم. فقط یادآوری کنید، یادتان بیاید که ما در حالی که همانیدگی‌ها را در مرکزمان نگه داریم کارهای خوبی می‌کنیم با ذهنمان، فکر می‌کنیم این کارها به ما کمک خواهد کرد. مولانا می‌خواهد بگوید با استفاده از این آیه‌ها هم کمک می‌گیرد، که این‌ها را او آورده من دارم نشان می‌دهم، هفته‌های قبل خواندم کجاها آورده است؛ ما من‌ذهنی را نگه می‌داریم خلاصه، مرکزمان را عدم نمی‌کنیم و امکان پرداختن خدا به ما را در این لحظه یا کمک او را از دست می‌دهیم. خیلی خلاصه، اگر مرکز را عدم کنید ستایش واقعی زندگی است، کمک او، نقطه‌چین‌ها را نگه دارید همانیدگی‌ها را نگه دارید و عدم نکنید، این امکان را شما از دست می‌دهید برای همین می‌گوید که به شما نمی‌پردازد می‌گوید، چون شما همانیدگی‌ها را نگه داشتید عدم را تکذیب کردید و این ضررها و آفت‌ها و دردهای، که در بیت اول می‌گوید شعله‌ها اندر اشکم، همراه ما خواهد بود. این هم مهم است:

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر ۱۵، آیه ۹۹)



می‌گوید مرکز را عدم کن در واقع، تا زمانی که به یقین برسی، یعنی این فضا این قدر باز بشود که شما دیگر من‌ذهنی نداشته باشید. «و پروردگارت را پرستش کن»، یادمان باشد صحبت پرستش است، الآن یک مثلثی به شما نشان می‌دهم که یک ضلع آن پرستش است و پرستش معنی‌اش این است که مرکز باید عدم باشد. اگر کسی از طریق همانیدگی‌ها پرستش می‌کند، خدا را پرستش نمی‌کند بلکه همان همانیدگی‌ها و چیزهای این جهانی را پرستش می‌کند. این کار سبب نخواهد شد که زندگی بتواند ما را از این زندان ذهن نجات بدهد. این هم در نظر بگیریم، این سه کلمه را الآن نشان می‌دهم به شما، ولی سه کلمه یا سه واژه «پرستش»، «جذبه» و «عنایت».

عنایت یعنی توجه ایزدی و جذبه یعنی او دائماً ما را می‌کشد. یعنی ما به‌عنوان امتداد خدا رفتیم جذب چیزهای این جهانی شدیم، دائماً ما بوسیله او کشیده می‌شویم و ما چسبیدیم به چیزها به‌عنوان هشیاری و از آنها نجات و زندگی می‌خواهیم، امکان جذبه یا جذب زندگی را از دست می‌دهیم، ولی می‌خواهیم بگوییم که اگر مرکز عدم باشد، پرستش درست است، ستایش درست است، جذبه کار می‌کند چون مرکز عدم است، عنایت هم توجه ایزدی به ما است.

عنایت معنی‌اش این است که به محض این که، طبق همین آیه‌ها، به محض این که شما مرکز را عدم کنید توجه او به ما جلب می‌شود. «و پروردگارت را پرستش کن تا»، یعنی مرکز را عدم کن عدم نگه دار تا، تا چه موقع؟ تا به یقین برسی و من‌ذهنی‌ات بمیرد، درست است؟ بله. این چند بیت را برایتان می‌خوانم.

در معانی، قسمت و اعداد نیست

در معانی تجزیه و افراد نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۱)

یعنی اگر کسی به این عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] زنده بشود دوباره، یادتان است که اول عدم بودیم آمدیم جسم شدیم، دوباره هشیارانه فضا را باز می‌کنیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم متوجه می‌شویم که ما و انسان‌های دیگر همین **اشکل شماره ۳ (دایره عدم)** هستیم، یعنی این فضای گشوده شده هستیم، بنابراین نمی‌شود آدم‌ها را جدا کرد از هم. یعنی اگر من به زندگی زنده بشوم شما هم بشوید، نمی‌توانم من تجسم بکنم تو یک آدم دیگری هستی، من همه را مثل خودم می‌بینم از جنس خودم می‌بینم. برای همین می‌گوید:

در معانی، قسمت و اعداد نیست

در معانی تجزیه و افراد نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۱)



نمی توانی چیزها را تجزیه کنی. درست است که با ذهنمان می بینیم که تو شخص دیگری هستی او شخص دیگری است من شخص دیگری هستم از نظر جسمی و تفاوت های ظاهری، ولی چون به لحاظ معنا و زندگی اگر فضا را باز کرده باشیم یکی هستیم؛ حتی اگر شما باز نکرده باشید من فضا را باز کرده باشم من شما را نمی توانم غیر از زندگی ببینم. بله، تفاوت ظاهری زیاد مهم نیست.

اتحاد یار با یاران خوش است پای معنی گیر صورت سرکش است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۲)

این ها اشعاری است که آن واژه اصلی الآن خواهد آمد که من دنبال آن هستم به شما نشان دهم، این ها مقدمه است. می گوید که، این که یار اگر زندگی بگیرد، اتحادش با همه انسان ها بسیار خوش است. اگر همه انسان ها فضای درون را باز کنند به او زنده بشوند همه ما همدیگر را یکی می بینیم، نمی توانیم جدایی را تجربه کنیم.

«پای معنی گیر، صورت سرکش است» یعنی به فضای درون زنده بشو برای این که من ذهنی سرکش است برای این که مقاومت می کند واکنش نشان می دهد و جدایی را می خواهد تثبیت کند. معنی یا زندگی، فضا که باز می شود ما خودمان را با انسان های دیگر و با خدا یکی می گیریم، وقتی این بسته می شود، من ذهنی می شویم، این سرکش می شود و جدا می بیند. الآن می گوید:

صورت سرکش، گدازان کن به رنج تا ببینی زیر او وحدت، چو گنج

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۳)

این من ذهنی سرکش را تو به وسیله درد هشیارانه بگداز یعنی ذوب کن، پس درد بکش، درد هشیارانه بکش و ناظر ذهنت باش، ببین که هم هویت شدی و همانندگی را و دردها را ببنداز تا وقتی این ها افتادند، ببین که زیر این صورت سرکش و من ذهنی یا فکرهای همانیده وحدت ما با خدا و بقیه آدها مثل گنج آن جا است، یعنی این حالت **اشکل شماره ۳ (دایره عدم)**، فضا را باز کن، فضا را باز کن، فضا را باز کن، می بینید که در تمام این شکل ها مرکز عدم آن جا است. درست است؟ آن چند بیتی که خواندم راجع به «ستایش» بود. ستایش موقعی است، آن آیه ها هم مربوط به امکان ستایش خدا بود، توجه کنید اگر شما مرکزتان را عدم نمی کنید، از امکان ستایش خدا استفاده نمی کنید. اگر از این امکان استفاده نکنید، من امروز هم این دو تا آیه مهم را نشان دادم و چند بیت خوب. دیگر لازم نیست ما هزار تا بیت بخوانیم که، شما موضوع را از چند بیت می توانید بفهمید، بعد گنج هم نشوید. عدم، امید ماست. مرکز عدم، ستایش واقعی است. ستایش واقعی



امکان کمک زندگی به ما است و دارد می‌گوید صورت سرکش است، مواظب باش با صورت سرکش عبادت نکنی و روی خودت کار نکنی. منتها این صورت باید ذوب بشود. حالا می‌گوید:

وَر تو نگذاری، عنایت‌های او خود گدازد ای دلم مولای او (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۴۸)

یعنی اگر تو همکاری نکنی، توجهات او، منظوم این کلمه «عنایت» است، ذوب خواهد کرد. ای دلم بنده او، غلام او، مولا دو تا معنی است، هم مولا، سرور و هم به معنی غلام، در این جا بنده مطرح است. دلم مولای او یعنی دلم عدم بماند. اگر صورت سرکش باشد، در این صورت ما ادعای سروری داریم و امکان این عنایت از بین می‌رود. عنایت خدا گاهی اوقات به صورت درد می‌آید و اگر ما عمداً هشیارانه و دانسته فضا را در این لحظه باز نکنیم که مرکزمان عدم بشود و حقیقتاً خدا را ستایش کنیم، در این صورت دچار درد خواهیم شد و این دردها هم جزو عنایت است. و دارد می‌گوید که توجه به یک چیزی نمی‌کنی تو. من می‌خواهم به تو کمک کنم، اما تو هشیارانه باید متوجه این موضوع باشی که فضا را در این لحظه باز کنی، من را بیاوری مرکزت، نه همایندگی‌ها را. توجه به این موضوع از طرف ما سخت است. و حالا شما دیگر متوجه هستید توجه کنید.

*** پایان قسمت اول ***



شکل شماره ۱۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۱۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)

بله، این مثلث [شکل شماره ۱۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] را توجه کنید. این مثلث نشان می‌دهد که قاعده این مثلث ستایش است، یک ضلعش عنایت است، یک ضلعش جذب است یا جذب، ستایش موقعی است که مرکز ما عدم است [شکل شماره ۱۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، و عنایت هم موقعی است که مرکز ما عدم است و جذب یا جذب زندگی هم که ما را می‌کشد و عملاً بکشد و ما کشیده بشویم از همانیدگی‌ها به سوی او، موقعی است که مرکز ما عدم است. مردم بیشتر این حالت [شکل شماره ۱۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] را دارند. مرکز را همانیده نگه داشتند، این همانیدگی‌ها را می‌پرستند، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت‌شان مصنوعی است اما می‌گویند ما خدا را



ستایش می‌کنیم. دنبال عنایت هستند، دنبال جذبه هستند. همچون چیزی نیست. یعنی اگر تو نگذاری، یعنی این شکل **اشکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)**، عنایت‌های او در این حالت به صورت درد می‌آید. درد ما را فشار خواهد آورد. ولی در این جا دردی وجود ندارد. «**وَر تو نگذاری، عنایت‌های او**»، ما عنایت را دانسته به زندگی مان می‌کشیم. پس توجه می‌کنید که اگر یکی از این‌ها باشد، دو تای دیگر هم هست. اگر یکی نباشد، حتماً مرکز ما عدم نیست. این چهار تا چیز با هم است. **مرکز عدم، ستایش واقعی خدا یا زندگی، عنایت او و جذبه.** اگر این‌ها با هم کار کنند، مدت کوتاهی طول خواهد کشید که ما از من ذهنی راحت بشویم. ولی اگر بخواهید شما همانیدگی را در مرکز نگه دارید و دنبال این برکت‌ها باشید امکان ندارد.

او نماید هم به دل‌ها خویش را

او بدوزد خرقه‌ درویش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۵)

می‌گوید او بالاخره خودش را به شما نشان خواهد داد، به دل‌ها، اول با اخلاق خوب، دوم با درد، یعنی شما اگر این چیزهایی که الان گفته می‌شود گوش بدهید و انجام بدهید، لازم نیست که به درد بیفتید. این بیت نشان می‌دهد که زندگی می‌خواهد به دل شما هشیارانه راه پیدا کند. او نماید یعنی نشان می‌دهد به دل‌ها خودش را، «**او بدوزد خرقه درویش را**»، خرقه درویش یعنی خرقه حضور، یعنی این لباس همانیدگی‌ها را ما می‌کنیم و لباس حضور می‌پوشیم. اگر واقعاً بیشتر مردم نیابند از طریق این همانیدگی‌ها **اشکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)** کنند، همانیدگی‌ها بت‌های مرکزشان را عبادت کنند، ستایش کنند، فکر کنند خدا را ستایش می‌کنند، ولی این همه هم زحمت بکشند، نه. باید این حالت **اشکل شماره ۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)** را به وجود بیاورند. کاملاً واضح است.

او نماید هم به دل‌ها خویش را

او بدوزد خرقه‌ درویش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۵)

اگر شما مرکز را عدم نگه دارید، به زودی خواهید دید که ستایش درستی می‌کنید و عنایت وجود دارد. یعنی زندگی در هر شعبه‌ای به شما کمک می‌کند. بله، او غفورست و رحیم، گفت که این ترس چیست. ترس در این حالت **اشکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)** است.

نمی‌شود شما

ای زغم مرده که دست از نان تهیست چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)

در این جا ما از غم مردیم، در عین حال فکر می‌کنیم خدا را ستایش می‌کنیم و جذبه هم برقرار است و دارد ما را می‌کشد، و توجه ایزدی هم با ما است. توجه کنید اگر کسی موفق نشده به این علت است. اگر می‌آمد به این لحظه می‌گفت این لحظه وضعیت من این است، فضا را باز کنم، بپذیرم اتفاق این لحظه را، وضعیت این لحظه را، فضا را باز کنم. عرض کردم، بارها هم تکرار کردم پذیرش اتفاق این لحظه رضایت دادن به این نیست که وضعیت من این است تا الی الابد باید این طوری باشد، نه. شما فضا را باز می‌کنید، از خرد زندگی استفاده می‌کنید برای تغییر وضعیت. این را می‌گویند تسلیم.

تسلیم یک عمل فعالانه است، یک کار پسیو یا غیرفعال نیست که انسان در آن حالت فقط یک گوشه‌ای بنشیند و هیچ کاری نکند که من تسلیم هستم، نه، تسلیم پر از حرکت است. چرا؟ این فضای گشوده شده به شما عقل و فکر و عمل می‌دهد. قدرت زندگی با شماست. نگاه کنید در این حالت [شکل شماره ۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، قدرت زندگی و عقل زندگی و حس امنیت زندگی و هدایت زندگی با شماست. ضمن این که شما درست خدا را ستایش می‌کنید، او دارد شما را تغییر می‌دهد. اگر این شکل [شکل شماره ۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)] در زندگی شما به دلیلی اجرا نمی‌شود، شکل هم خیلی ساده است. مرکزتان عدم است، یعنی جسم نیست. و در آن موقع شما خدا را ستایش می‌کنید و عنایت او با شماست، جذبه او هم یعنی جذب او هم که عدم را می‌تواند جذب کند خدا از جنس عدم است البته ما نمی‌دانیم عدم چیست.

توجه کنید این‌ها همه‌اش کلمه است بعضی موقع‌ها هم کلمه می‌گوییم فکر می‌کنیم وقتی می‌گوییم کلمه می‌دانیم چیست، عدم معلوم نیست چیست؟ ما نمی‌دانیم خدا از چه جنسی است؟ خودمان از چه جنسی هستیم؟ می‌دانیم که جسم نیستیم پس بنابراین هیچ موقع نباید این سؤال را کنیم عدم چیست؟ من می‌خواهم عدم را بشناسم و این توجه هم بکنید که این هشیاری جسمی ما برای بقاست هشیاری جسمی ما یعنی فکر کردن برحسب همانندگی‌ها و باورهای که یاد گرفتیم یک هشیاری جسمی است و ما نمی‌توانیم به وسیله همین فکر کردن، فکر کردن معمولی عدم را بشناسیم. پس این سؤال را نکنید یعنی ما با این من‌ذهنی و عقلش خدا را نمی‌توانیم بشناسیم. بهترین کار به جای این سؤال و جواب‌ها با من‌ذهنی این است که ما فضاگشایی کنیم بعد آن موقع یک جور دیگری فکر کردن براساس عدم پیش خواهد آمد آن موقع خودتان می‌فهمید جواب سؤال خودتان را. الآن نکنید در این حالت [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز



همانیدگی‌ها]. شما نگوید به من توضیح بدهید من بفهمم شما نمی‌توانید با این عقل من ذهنی بفهمید پس فضاگشایی

کنید مقدار زیادی تبدیل بشوید، بگذارید این موتور تغییر کار کند.

موتور تغییر مرکز عدم، ستایش درست، عنایت ایزدی و جذب اوست.

بله این بیت را هم می‌خوانم می‌گوید:

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش

کار کن، موقوف آن جذب، مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

یعنی اصل این است که ما به اصطلاح امکانی به وجود بیاوریم که او ما را جذب کند؛ یعنی این **اشکل شماره ۶ب (مثلث**

ستایش با مرکز عدم) مرکز عدم،

پس می‌گوید تو کار کن، کار کن؛ یعنی مرتب فضا باز کن، آگاه باش که داری مقاومت می‌کنی، هر جا دیدی مقاومت می‌کنی،

قضاوت می‌کنی، داری هم‌هویت می‌شوی، داری کشیده می‌شوی به جهان، داری از همانیدگی‌ها زندگی می‌خواهی، به خاطر

همانیدگی‌ها خشمگین می‌شوی یا می‌ترسی. آگاه باش که این کار درست نیست شما داری مرکز را از عدم درمی‌آوری و

گرچه که شما می‌توانید هیجان داشته باشید و خشمگین باشید، تندتند فکر کنید ولی این حالت **اشکل شماره ۶الف**

(مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها) خواهد بود شما تغییر نخواهید کرد کارت هم درست نخواهد شد حتی در بیرون،

حتی پیشرفت کار بیرون هم مستلزم مرکز عدم و عنایت و ستایش و جذب هست چون این کار سبب می‌شود که آدم

عقل بهتری پیدا کند، قدرت بیشتری پیدا کند نسبت به من‌ذهنی. پس این من‌ذهنی کلاً عقیم است، نازاست و خیری از

آن نمی‌آید و قبلاً هم دیده‌ایم که مقاومت و قضاوت می‌کند. پس آگاه باشید که چکار باید بکنید.

بله، این را هم بخوانم برایتان؛ پس این بیت بالا گفت: دست روی دست نگذار و بنشین. این شخص اشتباهی که می‌کند

می‌گوید خیلی خوب من فهمیدم اصل جذب است، خدا هم باید مرا جذب کند جذب می‌کند می‌برد من هم کاری نمی‌کنم،

همانیدگی‌ها را نگه می‌دارد. نه، می‌گوید که ای خواجه‌تاش، خواجه‌تاش یعنی ما همه خواجه‌تاش هستیم برای این که یک

سرور داریم آن سرور هم زندگی است. همه انسان‌ها یک سرور دارند آن هم زندگی‌ست پس ما خواجه‌تاش هستیم.

خواجه‌تاش یعنی دوتا بنده که یک سرور دارند یا چند بنده که یک سرور دارند، یک آقا دارند ما هم همین‌طور خواجه‌تاش

هستیم پس باید کار کنیم و موقوف آن جذب نباشیم یعنی امیدوار نباشیم که ما کاری نکنیم آن جذب کار خودش را

می‌کند. بعد این چند بیت هم می‌خوانم برایتان،

همچو چَه کَن خاک می کَن گر کسی زین تن خاکی، که در آبی رسی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۴)

مانند چاه کن مرتب چاه بکن اگر واقعاً کسی هستی اگر واقعاً کاری می خواهی بکنی تا این همانیدگی ها را بکنی و زیر همانیدگی ها گنج است آن را پیدا کنی. «زین تن خاکی، که در آبی رسی»، آب، زیر این همانیدگی هاست، آب زندگی، پس ما باید کاری بکنیم کار ما هم اگر می خواهید بدانید چیست تا زمانی که به زندگی زنده نشدید همین تسلیم است. همین حواسمان به خودمون باشد و مقاومت و قضاوت مان را ببینیم و کم کنیم و واکنش نشان ندهیم تأمل کنیم، فضا باز کنیم «فضا باز کنیم» بله، صبر کنیم اگر لازم است درد هُشیارانه بکشیم با چیز جدید همانیده نشویم این ها کارهایی است که ما می توانیم بکنیم. حرص نزنیم و خوب درک کنیم که در چیزها زندگی نیست. زندگی الآن با ماست همان عدمی که مرکز ماست خود زندگی است ما خود زندگی هستیم نمی توانیم زندگی را به دست بیاوریم و یا زندگی را از دست بدهیم. آن کسی که زندگی را به دست می آورد من ذهنی است که زندگی را به صورت تصویر در آورده است و خودش هم تصویر است. یک تصویر یا من ذهنی که یک تصویری دنبالش است این ها توهم است متوجه این توهم ها بشویم، بیدار بشویم و بیدار بمانیم. دائماً ناظر ذهن مان باشیم و نگذاریم ذهن مان ما را جذب کند، ذهن بی ناظر همان من ذهنی است. ما هیچ وضعیت ذهن بی ناظر را نمی خواهیم داشته باشیم. دائماً ناظر به ذهن مان هستیم تا ببینیم چکار دارد می کند این من ذهنی و ببینیم. اگر هم کاری نمی کنیم ببینیم و در زیر بینش مان و هُشیاری مان کارهایش را نگه داریم تغییراتمان را ببینیم. مثلاً اگر یک عادت بدی داریم بدانیم که باید آن را بیندازیم ولی الآن نمی توانیم آن را بیندازیم، از کسی رنجیدیم می خواهیم آن را بیندازیم ولی الآن امکانش را ندارم برای این که من ذهنی نمی گذارد می خواهم این توان را پیدا کنم و ببخشم و بیندازم. خلاصه همه اش خودمان زیر نور افکن خودمان هستیم. بله این خاک دارد [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی ها)] و می گوید:

همچو چَه کَن خاک می کَن گر کسی زین تن خاکی، که در آبی رسی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۴)

این همانیدگی ها را یکی یکی بکن و کشف کن خودت را از آن ها آزاد کن تا به آب برسی. دوباره این مثلث [شکل شماره ۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)] را به شما نشان می دهم؛ یعنی مرتب مرکزت را عدم کن، مرتب مرکزت را عدم کن، مرتب مرکزت را عدم کن.

گر رسد جذبه خدا، آب معین چاه ناکنده، بجوشد از زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۵)

می‌گوید اگر جذبه خدا برسد این آب گوارا و روان بدون چاه کندن می‌جوشد. ولی توجه کنید اکثریت انسان‌ها در یک خانواده و یا فضای عشقی بزرگ نمی‌شوند. جذبه خدا همیشه کار می‌کند منتها ما یاد گرفتیم مرکزمان را ماده نگه داریم، در نتیجه کار نمی‌کند. جذبه خدا برعکس سبب درد می‌شود، اگر ما در خانواده‌ای بزرگ می‌شدیم که پدر و مادر ما عشق داشتند و به زندگی زنده بودند و در ما مرتب عشق را می‌دیدند و زندگی را می‌دیدند و می‌فهمیدند که معنا، جدایی ندارد امروز این بیت‌ها را خواندیم و عملاً این را نشان می‌دادند و ما را به صورت زندگی می‌دیدند ما به زودی همان عدم می‌شدیم و جذبه خدا کار می‌کرد. ولی برای بیشتر انسان‌ها هیچ جای گله هم نیست، فعلاً همین‌طور است. و مرکز مادی وجود دارد و جذبه خدا از کار می‌افتد، آن کار می‌کند ولی ما کشیده نمی‌شویم فرض کن یک کوه است آهن‌رُبا دارد پس می‌خواهیم کوه آهن‌رُبا ما را بکشد ولی خوب ما مثلاً یک کمر بند پلاستیکی بستیم، هیچ آهنی در ما نیست آن چه جوری بکشد؟ بعد، شما اگر بیابید یک پنج‌شش کیلو آهن از خودتان آویزان کنید می‌بینید آن کوه آهن‌رُبا دارد شما را می‌کشد. ولی مرتب وزنه‌های پلاستیکی که آهن‌رُبا نمی‌تواند بکشد به خودمان آویزان بکنیم خوب نمی‌تواند بکشد. او می‌کشد ولی ما از آن جنس نیستیم که برویم.

گر رسد جذبه خدا، آب معین؛ این معین است معین نیست، معین یعنی کمک‌کننده، معین یعنی گوارا؛ بدون این که چاه بکنیم چشمه شادی و خرد می‌جوشد از اعماق وجود ما می‌آید بالا. بله.

اکثر ما به علت تربیت در خانواده‌های بدون عشق به این صورت [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] هستیم، مرکز ما همانیدگی است. هیچ گله نکنید. یادمان باشد شکایت و گله به این وضعیت اضافه می‌کند. در عوض ما فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم [شکل شماره ۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌کنیم، مهم نیست که گذشته ما چه بوده است، که جذبه خدا برسد و شادی بی‌سبب و خرد زندگی همین‌طور که در شکل نشان داده شده، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و شادی بی‌سبب از اعماق وجود ما بجوشد بیاید بالا.

کار می‌کن تو به گوش آن مباحث اندک اندک خاک چه را می‌تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۶)

می‌گوید، کار کن. ببینید مرتب مولانا می‌گوید، کار کن. خودت باید کار کنی، منتظر آن نباش. به گوش آن مباحث یعنی منتظر جذبۀ نباش، تا امکانش به وجود بیاید یواش یواش خاکِ چاه را بتراش. بله،

کار می‌کن تو به گوش آن مباحث

اندک اندک خاکِ چاه را می‌تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۶)

یعنی به این صورت [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] باقی نمان. باید کار کنی. [شکل شماره ۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و کار واقعاً مهم‌ترینش این است که شما فضاگشایی کنید یا تسلیم بشوید در این لحظه.

هر که رنجی دید، گنجی شد پدید

هر چه جدی کرد، در جدی رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۷)

جدی یعنی تلاش، جدی یعنی بهره و نصیب. می‌گوید که، هر کسی دردِ هشیارانه کشید در این راه، هر کسی کار کرد، هر کسی متعهد بود، هر کسی انتظار بیهوده نداشت، هر کسی قانون جبران را انجام داد، هر کسی صبر کرد، هر کسی همانیدگی‌هایش را دید، هر کسی پرهیز کرد، هر کسی شکر کرد، هر کسی با رضا شروع کرد، هر کسی فضاگشایی کرد و دید ایراد را و تأمل کرد و واکنش نشان نداد فضا را باز نگه داشت و عدم را نگه داشت، در این صورت گنجِ آخر سر خودش را نشان می‌دهد. هر کسی تلاش کرد، در یک بهره و نصیبی رسید. همین‌ها [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] را می‌گوید. متأسفانه خیلی از انسان‌ها در انتظار بهره و نصیب هستند بدون این که کاری بکنند.

بله، [شکل شماره ۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌بینید دیگر، شما باید با مرکز عدم، جذبۀ، عنایت و ستایش، را به کار بیندازید. اول تعیین کنید که من الآن چشمم مادی خورشید است، مدح‌کننده خدا است، به عبارت دیگر، این لحظه من به وسیله این عدم یا نظر یا چشم خدا می‌بینم یا با چشم خودم که من ذهنی است؟ این را اول تعیین کن. اگر با چشم خدا می‌بینی او را هم پرستش می‌کنی، عنایت و جذبۀ هم کار می‌کند. اگر به چشم من ذهنی می‌بینی، نه. به همین سادگی است. بنابراین، یکی از خاصیت‌های بد من ذهنی [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، انتظار است، توقع است. یک سری کارها انجام می‌دهیم ما، فرض کنید عبادت می‌کنیم با من ذهنی، انتظار پاداش داریم انتظار درست شدن کارها داریم، ولی درست عمل نمی‌کنیم. این شکل‌ها نشان می‌دهند با این بیت‌ها، که اشتباه کجا است. اگر درست دقت کنید هر کسی اشتباهش را می‌تواند پیدا کند.

گفت پیغمبر: رکوع است و سجود

بر در حق، کوفتن حلقه وجود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۸)

می‌گوید، حضرت رسول فرمود که، این سجده یعنی فضاگشایی یعنی تسلیم. هر لحظه به خدا سجده می‌کنی وضعیّت را قضا درست کرده است قبول می‌کنی. پس سجود حقیقتاً یعنی فضاگشایی. یعنی این قدر راست من‌ذهنی که می‌گوید، من، من، این را باید خم کنی. و خم کنی، خم کنی و بالاخره به سجده بیفتی، که من مقاومت و قضاوت صفر است، یعنی با زمین یکی هستیم در مقابل تو، پس من تسلیم خدا هستم، پیغمبر گفته است. می‌گوید، اینی که در حق را زدن با حلقه وجود، برای اینکه ما الآن وجود هستیم دیگر [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] من‌ذهنی وجود است، چه جووری در خدا را بزندی؟ رکوع است و سجود. و رکوع و سجود [شکل شماره ۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)] مرکز را عدم می‌کند و ستایش و عنایت و جذب را به کار می‌اندازد.

حلقه آن در هر آن کو می‌زند

بهر او دولت سری بیرون کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۹)

هر کسی در خدا را می‌زند، با چه؟ با رکوع و سجود، با خم شدن و با فضاگشایی کردن، با تسلیم، دولت و نیک‌بختی سرش را بیرون می‌کند. اتفاقاً، یعنی عدم خودش را به شما نشان می‌دهد. دولت سری بیرون می‌کند، شما یک دفعه متوجه می‌شوید که هشیارانه با چشم عدم می‌بینید. متوجه می‌شوید که از جنس زندگی شدید. باید صبر کنید. عجله نکنید. یکی از مهم‌ترین کارها این است که شما متوجه بشوید که فعلاً من‌ذهنی دارید [شکل شماره ۶الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و عجله نکنید و بدانید که اگر عجله می‌کنید و شتاب می‌کنید؛ هی مرتب این را می‌خواند، آن را می‌خواند، آن را می‌خواند، این فکر را می‌کند، آن فکر را می‌کند، به این در می‌زند، به آن در می‌زند؛ این نیست، آرام‌تر. این باید زندگی انجام بدهد. این کار قانون مزرعه است. شما کار می‌کنید و قضاوت نمی‌کنید. صبر می‌کنید تا زندگی طبق قانون مزرعه کارش را انجام بدهد. بارها گفتیم، شما یک درختی را می‌کارید، درخت سیب را، آب می‌دهید، کود می‌دهید، آفتاب، به آن می‌رسید، ببینید که سال اول چندتا سیب می‌دهد؟ سال دوم چندتا می‌دهد؟ و این‌ها دست ما نیست. بنابراین تغییر ما دست ما نیست. بگذارید همین جذب و عنایت و ستایش با مرکز عدم [شکل شماره ۶ب (مثلث ستایش با مرکز عدم)] کار بکند. وقتی این فضای درون وسعت پیدا کرد، عدم یعنی همان فضایی که همان برکتی که همان هشیاری که سبب دیدن می‌شود و در ضمن سبب دیدن فضا می‌شود و همیشه در ما هست، خودش

را به ما نشان می‌دهد در حالی که ذهن ساکت شده، آرام شده، شما دیگر نمی‌ترسید. شما دقت کنید که در این حالت [شکل شماره ۶ الف (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] نقطه چین‌ها ما حس امنیت نداریم و از پریدن از فکری به فکر دیگر ما دنبال به دست آوردن امنیت هستیم. امنیت از موضوع فکرها به دست نمی‌آید. شما تند تند فکر کنید که امنیت تان بیشتر نمی‌شود که بیشتر گم می‌شویم ما در فکرها. پس عجله نکنید. کار می‌کنیم، عجله نمی‌کنیم، با ذهن مان هم قضاوت نمی‌کنیم. بگذارید زندگی ما را هدایت کند و کارها مسیر خودش را پیدا می‌کند. بعضی مواقع خیلی اتفاقات می‌افتد که به نفع ماست، من ذهنی می‌گویند که به ضرر ماست، ولی شما فضا را گشوده نگه دارید، از خرد زندگی استفاده کنید، نه عقل من ذهنی. بله. برگشتیم به غزلمان.



[شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)]



[شکل شماره ۸ (حقيقت وجودی انسان)]

دوش می‌گفت جانم: کای سپهرِ معظّم بس معلق‌زنانی، شعله‌ها اندر اشکم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

می‌بینید که این شکل [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] کاملاً این بیت را معنی می‌کند. برای این که این شخص فکر کرده که فقط من‌ذهنی است، هیچ آسمان بزرگ نیست، بنابراین من‌ذهنی را نگه داشته، هشیاری جسمی را نگه داشته، زمان مجازی گذشته و آینده را نگه داشته، مقاومت و قضاوتش بسیار بالا است. بنابراین مرتب زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند در هر لحظه و زندگی را از همانیدگی‌ها می‌خواهد. این شخص [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] سپهر یا آسمان بزرگ را بسته، کوچک کرده و معلق‌زنان است، دائماً در حال تغییر است. حالش پایین و بالا می‌رود و مقدار زیادی درد در شکمش دارد.

و این یکی [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] که متوجه شده که یک آسمان بسیار بزرگ است و تجربه کرده مقداری از آسمان را، به گوش خودش می‌گوید که من آسمان بزرگ هستم، ولی فعلاً معلق‌زنان هستم و دردها در شکم دارم. من می‌خواهم همانیدگی‌هایم را شناسایی کنم. هشیاری من باید از جنس هشیاری نظر باشد، مرکز من باید عدم باشد. پس آن نقطه‌چین‌ها هیچ‌کدام نمی‌تواند مرکز من باشد. دارد سعی می‌کند مرکزش را عدم کند. متوجه می‌شود که یواش‌یواش هر لحظه با پذیرش شروع می‌شود و صبر و شکرش دائماً هست، صبر می‌کند تا این همانیدگی‌ها شناخته بشوند و بیفتند و یواش‌یواش از زمان مجازی گذشته و آینده بیاید به این لحظه ابدی [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] و در آن‌جا مستقر بشود.

و هر چه این فضای درون وسیع‌تر می‌شود، متوجه می‌شود که از اعماق وجودش شادی بی‌سبب می‌جوشد می‌آید بالا، دیگر گدای این خوشی‌های همانیدگی‌های شکل قبل [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] نیست، این نقطه‌چین‌ها نیست. نمی‌آید به پولش نگاه کند، به ملکیش نگاه کند، به آدم‌های دیگر نگاه کند، از آن‌ها خوشی بخواهد یا انتظار داشته باشد، توقع داشته باشد از جهان بیرون یا از آدم‌ها، بنابراین همه چیز را از مرکز عدم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] یا از خود زندگی می‌گیرد و به تدریج می‌بینیم که انسان آفریننده می‌شود.

و پس از یک مدتی متوجه خواهد شد که حقیقتاً از آن حالت قبلی که حالت هشیاری جسمی داشت و قضاوت و مقاومت می‌کرد و ارزش خودش را نمی‌دانست و کمیابی‌اندیش بود، از آن دارد جدا می‌شود و می‌رسد به مرکز عدم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] که ارزش خودش را می‌داند و هر حرفی می‌زند عمل می‌کند، به تعهداتش عمل می‌کند، راستین

است چون مرکزش عدم است و دارد توازنی بین هشیاری جسمی و هشیاری حضور در او به وجود آمده. قبلاً فقط هشیاری جسمی بود. الآن وقتی هشیاری حضورش کم می شود متوجه می شود که یک مقدار هشیاری جسمی به وجود آمد. یا یک وقتی وضعیتی به وجود می آید، فضا را باز می کند. قادر است که فضا را باز کند.

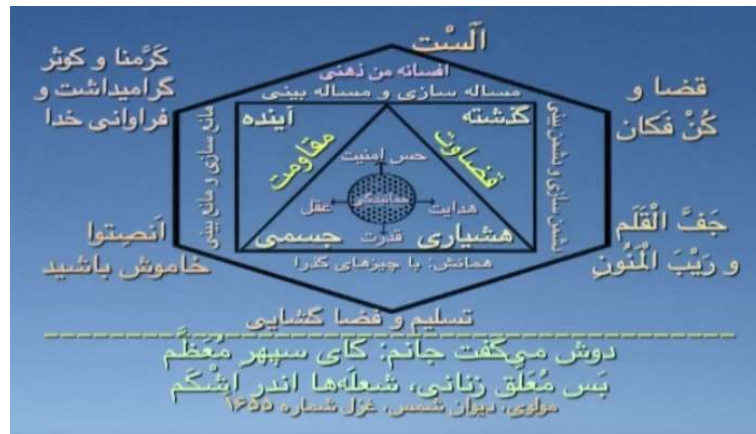
پس بنابراین خاصیت اصلی خودش که فضاگشایی است آن را پیدا کرده. یواش یواش متوجه می شود که فراوانی اندیش است، یعنی روا می دارد که انسان ها شاد باشند، خوشبخت باشند، موفق باشند، در حالتی که آن یکی کمیابی اندیش بود، مرگانندیش بود، برای مردم بدی می خواست، برای خودش خوبی می خواست که هیچ موقع آن خوبی را پیدا نکرد. در این جا متوجه می شود که واقعاً روا می دارد فراوانی را به دیگران و به خودش هم روا می دارد، یواش یواش زندگی اش شروع می شود.



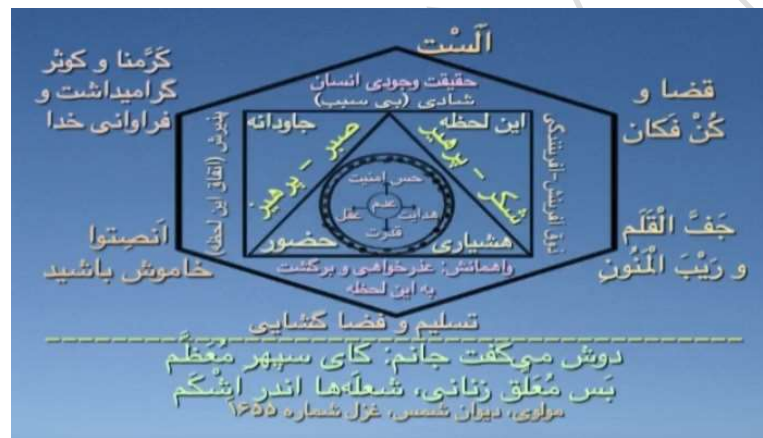
[شکل شماره ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]



[شکل شماره ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)]



شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

و این دو شکل [شکل شماره ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل شماره ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)] می تواند معیارهای خوبی باشد. پس این دو شکل هم [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] و [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] شما با آن مثلثی که ستایش و جذب و عنایت بود، یک مقایسه ای بکنید در حالتی که آن ها یادتان است. می بینید که این کسی که مرکزش همانندگی است، افسانه من ذهنی را نگه داشته و هر شش گوشه این [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] نشان می دهد که به هیچ وجه در حال پیشرفت نیست. ولی این یکی [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] نشان می دهد که این شخص در این لحظه با مرکز عدم متوجه می شود که از جنس زندگی است و متوجه می شود که قضا به او کمک می کند، اتفاقاتی که به وجود می آورد هشیارانه آن ها را می پذیرد، می بیند که یواش یواش قضا و کن فکان که آن سه تا خاصیت دارند که گفتیم ستایش و عنایت و جذب هر سه در این جا با قضا و کن فکان دارد کار می کند و متوجه می شویم که هر لحظه زندگی اش را، وضعیت های زندگی اش را خدا خوب می نویسد، جَفَّ الْقَلَمُ و اتفاقات بد برایش نمی افتد، مرتب فضاگشایی



می کند و خودش را دارد نگاه می کند به عنوان هشیاری خودش را تماشا می کند، ناظر ذهن خودش است، دائماً فضاگشایی می کند.

این شخص [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] حواسش هست که مرکزش عدم باشد، این یکی [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] بی خبر است، این شخص واقعاً گیر افتاده در هشیاری جسمی، در گذشته و آینده، در مقاومت و قضاوت خودش، اصلاً خبر ندارد که برای چه آمده، فکر می کند هر چه بیشتر بهتر، باید این نقطه چین ها را زیاد بکند، خودش را با دیگران مقایسه کند و یک تصویر ذهنی عالی در ذهن دیگران ایجاد کند و با تصویر ذهنی اش زندگی کند، و دائماً خودش را مقایسه کند. این انسان [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که مرکزش را دارد عدم می کند و فضا را باز می کند متوجه می شود که با دیگران قابل مقایسه نیست، چون یواش یواش به آن معنا زنده می شود. گفت «در معانی قسمت و اعداد نیست». یواش یواش متوجه می شویم که ما همه از یک جنس هستیم و قابل مقایسه نیستیم، بله. مرتب هر چه فضا وسیع تر می شود در درونش و به وسیله عدم می بیند و قضا و کن فکان و عنایت و جذب هم کار می کند، متوجه می شویم که ما داریم از این همانیگی ها کشیده می شویم به سوی او، یواش یواش این همانیگی ها را ول می کنیم رها می کنیم و این جذب خیلی مطلب مهمی است که اگر اجازه بدهیم در واقع خدا ما را از این همانیگی ها می کشد بیرون، یواش یواش این ها از چشم ما می افتند. وقتی از چشم ما می افتند، ما نباید فکر کنیم که زندگی مان کم شده، ما همان ها را می توانیم داشته باشیم و از آن ها استفاده کنیم فقط آن ها مرکز ما نیستند. و یواش یواش متوجه می شویم که ذهن ما دارد ساکت تر می شود، معنی آنصتوا را متوجه می شویم یواش یواش که باید ذهن مان به عنوان من ذهنی ساکت باشد تا مرکز عدم کار کند. بعد متوجه می شویم که واقعاً ما داریم به خدا زنده می شویم. این معنی گرمای داشت خداست و همین طور فراوانی برکات زندگی در زندگی ما، مخصوصاً در درون ما. و پس از این توضیح مختصر می رسیم به بیت دوم

بی گنه بی جنایت، گردشی بی نهایت

بر تَنّت در شکایت، نیلی رسم ماتم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

هنوز دنبال آن تجربه آن بینشی است که جانش یادش آورده است یعنی به یاد جانمان آمده است. آن باز هم درست است که به آسمان می گوید انسان به خودش می گوید. به آسمان نگاه می کند می گوید که تو هیچ گناهی نداری، جنایتی نکردی، ولی دائماً در گردش هستی و شکایت می کنی و کبود هستی یعنی لباس عزا پوشیدی، لباس کبود پوشیدی و برمی گردد



به انسان، می‌گوید ای انسان: ای آسمان معظم ای آسمانی که اندازه‌ی خداست هیچ گناه و جنایتی نکردی، چرا این قدر در ذهنت به گردش افتادی؟ ما می‌دانیم چرا. برای این که ما همانیده هستیم با چیزهای در گردش، سکون مان را تفویض کردیم به آن‌ها، داریم بیدار می‌شویم.

بعد آن موقع دائماً شکایت می‌کنیم، در حالیکه شکایت می‌کنیم لباس من ذهنی که لباس عزا است ماتم است و کبود است و تیره است پوشیده‌ایم. لباس روشن حضور دیدن بوسیله زندگی را نداریم، تا زمانی که هشیاری این عینک‌های همانیدگی را زده بینش ما از طریق همانیدگی‌ها است لباس عزا پوشیدیم چون دائماً غصه می‌خوریم.

معنی‌اش این است که اگر کسی همانیده **[شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)]** است با چیزهای آفل نمی‌شود غصه نخورد نمی‌شود نترسد نمی‌شود خشمگین نباشد، نمی‌شود نرنجد، نمی‌شود توقع نداشته باشد، برای این که آن چیزهایی که همانیده شده دست دیگران است می‌گوییم به ما هم بدهید. و این نشان می‌دهد که انسان در بینش من‌ذهنی خودش را گناهکار می‌داند.

هر باوری که جزو نقطه‌چین‌ها است شما دارید فکر می‌کنید گناهکار هستند بیندازید؛ ما گناهکار نیستیم اصلاً گناهکاری ما معنی ندارد. ما آمدیم همانیده شدیم، در اثر بینش غلط یک کارهایی غلطی انجام دادیم تازه به خودمان ضرر زدیم. ما از آن می‌خواهیم بیدار بشویم این بی‌گناه بی‌جنایت را هم مولانا بیهوده اینجا نمی‌آورد یعنی کسی که خودش را گناهکار می‌داند، آزاد کند خودش را. یعنی در واقع می‌گوید که ای سپهر معظم، ای انسانی که بی‌نهایت فساداری هستی این آسمان تو اندازه‌ی خداست.

خدا دو خاصیت دارد یکی بی‌نهایت یکی ابدیت ما هم همین دو خاصیت را داریم، بی‌نهایت یعنی بی‌نهایت فساداری بی‌نهایت شرح صدر، شرح صدر همین است دیگر گفت من سینه‌ات را گشوده‌ام، برای چه تو گدای گشایش سینه هستی؟ در آیه قرآن گفت من سینه‌ات را گشودم. پس ما شرح صدر هستیم. و گناه و جنایتی نداریم، حالا گناه و جنایتی نداریم چرا این قدر در دردها می‌پیچیم؟ برای این که آگاهی نداریم و آگاهی را همین مولانا می‌دهد به شما، شما از خودتان بپرسید ای آسمان بی‌نهایت وسیع گناه و جنایتی نکردی، چرا این قدر در گردش بی‌وقفه هستی؟ از این فکر به آن فکر، از این درد به آن درد و چرا شکایت می‌کنی این قدر؟ چرا این لباس غم و غصه را پوشیدی؟ حالا همین شکل **[شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]** نشان می‌دهد که ما بیدار می‌شویم از آن حالت و داریم فضا را باز می‌کنیم. آیا در این کاری که ما داریم انجام می‌دهیم در این درک و بینش زندگی هم به ما کمک می‌کند؟ پس جذبه و عنایت و پرستش و مرکز عدم یعنی چه؟ پس عنایت یعنی چه؟ البته که کمک می‌کند.



یعنی از روز نخست خدا به هرکسی در حال کمک بوده و ما خرابکاری و چوب‌لای چرخ او گذاشتیم، هیچ کار دیگری نکردیم نگذاشتیم به ما کمک کند. دارد به ما می‌گوید تو که گناه و جنایتی نکردی، چرا این قدر غصه داری، چرا غصه می‌خوری؟ چرا می‌ترسی؟ چرا خشمگین هستی؟ چرا این قدر رنجیده هستی؟ چرا این قدر کینه داری؟ چرا این قدر محدود هستی من که تو را آسمان کردم. جواب بدهید شما.

گه خوش و گاه ناخوش، چون خلیل اندر آتش

هم شه و هم گداوش، چون براهیم آدهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

براهیم یا براهیم هر دو درست است یعنی ابراهیم آدهم که می‌دانید شاه بود، خلاصه‌اش شاهی را رها کرد و تجربه‌های مختلف از او نقل کرده‌اند که چندتا را قبلاً این‌جا ما گفته‌ایم.

یک مورد در شکار بوده، یک مورد هم که جالب هم هست که یک نفر آمده بوده پشت‌بام قصرش و داشت می‌گشت بالاخره مأموران گرفتند گفتند که چکار می‌کنی؟ بردند پیش ابراهیم، گفت که من دنبال شترم می‌گردم، شترم را گم کردم، گفت شتر تو پشت‌بام قصر من چکار می‌کند؟ ایشان هم برگشت گفت که تو هم دنبال خدا هستی، خدا در این کاخ چکار می‌کند؟ همین ابراهیم آدهم را از این‌رو به آن‌رو کرد چون برای این‌که ایشان دنبال خدا بود در قصرش. بالاخره پادشاهی را رها کرد و این‌ها.

حالا مهم نیست که کدام یک از این قصه‌ها درست باشد ولی دارد مولانا می‌گوید که تو هم مثل آن هستی، برای این‌که وقتی ابراهیم آدهم که رها کرد پادشاهی را رفت دنبال عرفان و معنویت و شاگردی و این‌ها و دیگر داستانش را می‌توانید بخوانید؛ آن موقع که شاه بود گدا بود. در حالیکه گدای چیزهای این جهانی بود دنبال خدا می‌گشت. یعنی با من ذهنی‌اش. اول این‌طور [شکل شماره ۷] (افسانه من‌ذهنی) بود. اول شاه بود. ولی مولانا می‌خواهد بگوید که آن موقع گدا بود وقتی این‌ها را رها کرد و مرکزش را خالی کرد [شکل شماره ۸] (حقیقت وجودی انسان) تازه شاه شد. و همین‌طور ما گاه خوش هستیم گاه ناخوش. یعنی در من‌ذهنی که بالا باشد [شکل شماره ۷] (افسانه من‌ذهنی) ما برای بدست آوردن چیزها خوش می‌شویم برای ازدست دادن آن‌ها ناخوش.

ولی همین‌طور که خلیل بوسیله نمرود در آتش درد هشیارانه قرار گرفت می‌گوید که تو الآن یک مثل خلیل هستی، خلیل یک انتخاب جالبی کرد، پذیرفت آتش را و آتش برایش گلستان شد. یعنی چه؟ یعنی یک نفر متوجه می‌شود که در من‌ذهنی بخاطر همانندگی و بهتر شدن اوضاع خوش بودن و در قطب مخالفش بد شدن وضع و ناخوش شدن، بخاطر



همانندگی‌ها این غلط است، پس بنابراین خلیل گفت بهتر است که این چیزی که من الآن می‌بینیم و این به نظر می‌آید که خدای من است من می‌پرستم این خدا نیست و گفت من آفلین را دوست ندارم. پس آفلین را دوست ندارم **اشکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)**]. یک مقدار همانندگی داشت، مولانا می‌گوید که تو مثل خلیل در آتشی می‌توانی انتخاب داشته باشی. یا درد هشیارانه بکشی آتش درد به تو گلستان بشود. این چیزی که خودش را ماه نشان می‌دهد، ستاره نشان می‌دهد، چون خلیل گفت من آفلین را دوست ندارم، اول ستاره‌ای دید که همین من ذهنی بود، گفت که این خدای من است، وقتی افول کرد گفت نه، این افول کرد، این نمی‌تواند خدا باشد. آیا ما هم همچون تشخیصی می‌توانیم بدهیم که هر چیزی که افول می‌کند و از بین می‌رود و ما به خاطرش خوش و ناخوش می‌شویم، این خدا نیست. نباید پپرستیم و اگر خوش و ناخوش می‌شویم، می‌پرستیم. او گفت نه من این را نمی‌پرستم، در نتیجه همان درد هشیارانه برای او گلستان شد، یعنی آزاد شد.

فقط کافی است ما تشخیص بدهیم که این همانندگی‌ها که وقتی مقدارش زیاد می‌شود ما خوش می‌شویم و وقتی کم می‌شود، ناخوش می‌شویم، این سیستم که این را نشان می‌دهد این ما نیستیم، این یک بینشی است که مجازی است، ذهنی است، من یک بینشی دارم که مال عدم است **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)**]. پس خلیل در درد هشیارانه تشخیص داد که خوش و ناخوش خوب نیست. از آن فضا پرید بیرون و به خوشی ابدی دست یافت، یعنی به شادی ابدی که در این‌جا نشان می‌دهد این شکل، شادی بی‌سبب، از این حالت **اشکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)**]. آمد بیرون. گفت به خاطر این نقطه چین خوش یا ناخوش نمی‌شوم. من خوشیم باید از درون بیاید، از عدم **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)**]. بیاید، آن چیزی که مرکز من نبود، آن خدا نبود، الآن این خداست که عدم است. وقتی دید این خداست و تصمیم گرفت، انتخاب کرد این خداست، شادی بی‌سبب هم شروع شد به فوران. که امروز در غزل هست چاه زمزم. در غزل می‌گوید کعبه و مکه‌ها بین در تک چاه زمزم، چاه زمزم همین چاه شادی است که از اعماق وجود ما می‌آید. منتها باید همانندگی بریزد. شما باید عدم را نگاه‌دارید، صبر کنید تا به نتیجه برسید، عجله نکنید. بله، می‌گوید: خلاصه هنوز دارد به آسمان نگاه می‌کند، به اصطلاح، ما به خودمان به صورت آسمان نگاه می‌کنیم می‌گوییم آقا این برای یک آسمان بی‌نهایت که از جنس خداست، این زبنده است که به خاطر یک چیزی در این جهان خوش و ناخوش بشود، یا باید مثل خلیل بیدار بشود، کدام یکی؟ آیا شایسته نیست ما هم مثل ابراهیم ادهم تشخیص بدهیم که در قصر دنبال خدا نمی‌شود گشت و آن گدایی است. شاهی اصلی این است که مرکز عدم باشد و بی‌نیاز باشی.

صورتت سهمناک، حالتت دردناک

گردش آسیابها داری و پیچ آرقم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

الآن فهمیدیم که درست است که با آسمان صحبت می‌کند، راجع به انسان صحبت می‌کند، همین‌طور که وقتی باران می‌آید و ابر می‌شود و آسمان قلنبه و فلان، رعد و برق، ناله می‌کند آسمان یک دفعه می‌گیرد، ناراحت می‌شود یک دفعه باز می‌شود، می‌گوید که قیافه تو، صورت تو، ظاهر تو خیلی ترسناک است، از اول گفته تو آسمان معزم هستی، برازنده است صورتت این قدر ترسناک باشد. این صورت نه، حالا این صورت هم جزوش است، ظاهر، فکرها، بدنت، بدنت دارد مریض می‌شود، فکرها منفی است، هیجانانگیز مثل خشم و ترس تو را گرفته، ظاهر سهمناک است، حالت‌های تو هم دردناک است و مثل این که زیر آسیاب داری له می‌شوی و مثل مار سفید و سیاه به خودت پیچیدی. این همه باید بپچی؟ آیا این همه باید درد بکشی تا نرم بشوی؟ یعنی دارد سوال می‌کند از ما.

تو که آسمانی هستی که به اندازه خدا و بی‌نهایت، آیا درست است که ظاهر تو این قدر دردناک و سهمناک باشد یا نه؟ اگر فضای درون عدم بود [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] در بیرون، انعکاسش هم زیبا بود. آیا فضای درون ما بی‌نهایت بشود، این بدن ما سالم می‌شود یا نه؟ فکرها، ما خلاق می‌شود یا نه؟ هیجانانگیز ما از جنس عشق می‌شود و زیبایی می‌شود، خوش اخلاقی می‌شود، فضاگشایی می‌شود، نرمش می‌شود، مهربانی می‌شود، بخشش می‌شود، پذیرش می‌شود، فکرها ما به وسیله زندگی در این لحظه آفریده می‌شوند. این‌ها ظاهر ما هستند، این‌ها ظاهر ما است دیگر، فکرها ما ظاهر ما است، این که چه احساساتی داریم و حالمان چگونه است، ظاهر ما است. این‌ها دیگر سهمناک نمی‌شود، دردناک نمی‌شود.

ما اگر مرکز را عدم نگه داریم و به آسانی همانیدگی‌های مان را بشناسیم لازم نیست که در من ذهنی زیر آسیاب زندگی له بشویم [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)]. بپچیم به هم تا سیاهی و سپیدی مان از هم جدا بشود. توجه می‌کنید که زندگی دنبال این است که خودش را از مرده بیرون بیاورد. زندگی، خدا به صورت ما می‌آید، جذب این جهان می‌شود، همانیدگی‌ها، بعد یواش یواش خودش را بیدار می‌کند، بیدار می‌کند، بیدار می‌کند، در این لحظه روی خودش قائم می‌کند به بی‌نهایت، وقتی می‌خواهد بیدار بکند ما را یا خودش را، ما با عقل من ذهنی مزاحم می‌شویم. هر چه بیشتر مزاحم می‌شویم، یعنی تسلیم نمی‌شویم، مزاحم می‌شویم یعنی مقاومت و قضاوت می‌کنیم، نمی‌گذاریم با قضا کارش را بکند.



درست مثل یک خانم حامله‌ای می‌خواهد بزاید، مردم جمع بشوند هیاهو راه بیندازند و مثلاً یک کارهایی بکنند این نتواند بزاید، مزاحم بشوند، اخلاص کنند، ولی اگر یک جای آرامی باشد، به حال خود رها کنند، خودش می‌زاید. ما هم آن طوری هستیم. دائماً در کار خودمان اخلاص می‌کنیم. بیدار می‌شویم که نکنیم. یعنی ما باید گندم‌مان آرد بشود، خیلی ساده‌تر از این‌ها آرد می‌شود. لزومی ندارد که بیچیم به هم از درد. علتش؟ مقاومت برای نگهداری من‌ذهنی است. علتش، مسئله سازی و افتخار به مسئله‌ها است. مسئله‌ها را مسئله نشان ندادن و افتخار کردن به آن‌ها که این‌ها خودش راه‌حل است. علتش؟ دشمن سازی و افتخار به دشمن داشتن است. علتش مانع سازی است. این‌ها همه البته علائم مرض است. مرض اصلی همانیدن است. شما می‌دانید.

خشم، ترس، رنجش، توقع، همه آثار هستند این‌ها. درست مثل این‌که یک مرض داریم، آثار دارد، مثلاً تب می‌کند، سرش درد می‌کند، این‌ها آثار هستند، آثار آن مرض هستند، و این مرض به راحتی قابل درمان است اگر ما هشیار از خودمان باشیم. پس تا حالا ما به خودمان نگاه می‌کردیم که یک آسمان پر از خرد بین به چه روز افتاده است. وقتی آسمان می‌گوید هرچه این آسمان بازتر می‌شود، ما داریم به خردمان که از اول داشته‌ایم دسترسی پیدا می‌کنیم. همین بینش‌ها را هم بزرگان به دست آورده‌اند ما هم به نظرم داریم درک می‌کنیم دیگر.

گفت چرخ مقدّس، چون نترسم از آن کس کاو بهشت جهان را می‌کند چون جهنّم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

چرخ مقدّس همین جان است، همین فضای گشوده شده است. این [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] گفت چرخ مقدّس، برای این‌که چرخ مقدّس به آن گفته است. من‌ذهنی آسمان مقدّس نیست. وقتی شما فضاگشایی می‌کنید، عدم در مرکزتان قرار می‌گیرد، این فضای گشوده شده آسمان مقدّس است و این بینش به ما دست می‌دهد یا ما متوجه می‌شویم که این جهان را یک باشنده‌ای اداره می‌کند، یک خردی این جهان را اداره می‌کند و من از او چطوری نترسم؟ یعنی همین که فضا گشوده می‌شود ما متوجه می‌شویم که اگر من، من‌ذهنی را نگاه دارم [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] و از آن خردِ کُل استفاده نکنم و مرکز را عدم نکنم این کار ترسناکی است. درست مثل این‌که وقتی فضا باز می‌شود [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] پس از یک مدتی آدم متوجه می‌شود که من باید بترسم از خدا مثلاً نه این‌که ترس من‌ذهنی باید بگذارم او اداره کند، او من را اداره کند. چون اگر من اداره کنم، بهشت این جهان را برای من جهنّم می‌کند. درست است؟

گفت چرخ مقدّس، چون نترسم از آن کس کاو بهشت جهان را می‌کند چون جهنّم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

به تدریج که فضا باز می‌شود [اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] ما درک می‌کنیم که ما باید مواظب باشیم که اگر ما عدم را در مرکزمان نگذاریم و فضا را باز نکنیم و بخواهیم دردهای مان و همانیدگی‌های مان، مرکزمان باشند [اشکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] در این صورت او از طریق ما یا من‌ذهنی ما بهشت این جهان را جهنّم خواهد کرد. پس من باید احتیاط کنم. آیا من‌ذهنی هم احتیاط می‌کند؟ نه. من‌ذهنی بلد است فقط ملامت کند، من مسئول نیستم.

فعل توست این غصه‌های دم‌بدم این بود معنی قد جفّ القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۱)

این شخص [اشکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] فکر نمی‌کند که فعل خودش است، فعل خودش چی است؟ یک ماده را، یک همانیدگی را گذاشته است در مرکزش به‌عنوان عینکش از طریق او می‌بیند و از طریق عدم [اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] نمی‌بیند. بنابراین جلوی جذبه و عنایت و پرستش واقعی را گرفته است. امروز باز هم خواندم برای تان که عدم آمد امید عابدان.

پس هرچه این چرخ مقدّس، آسمان مقدّس، باز می‌شود [اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] که ما را از جنس خدا می‌کند ما بیش‌تر می‌فهمیم که باید کارها را بدهیم دست او، دست قضا، برای این که کارها را بدهیم دست قضا و خرد زندگی باید فضاگشایی کنیم و از عقل من‌ذهنی و قضاوت و خوب و بد من‌ذهنی استفاده نکنیم. هر موقع ما دیدیم داریم بحث و جدال می‌کنیم، این خوب است این بد است، این خوب است این بد است، باید بدانیم که من‌ذهنی دارد کار می‌کند و داریم این جهان را که بهشت است، جهنّم می‌کنیم. این لحظه اگر کسی شکر بکند، شکر بکند، و قدرشناس باشد، خوب باید از عقل خدا استفاده کند به‌جای عقل من‌ذهنی خوب اگر که نکند، یعنی چه؟ فرض کنید که ما مریض هستیم یک دکتر بسیار ماهر و حاذق هم هست او می‌تواند ما را درمان کند ولی ما به حرف آن گوش نمی‌دهیم. خوب یعنی چه؟ پس ما قدر این دکتر خوب را نمی‌دانیم دیگر. برای این که از این دکتر خوب بتوانیم ما استفاده کنیم، خوب بشویم ما باید مرکزمان را عدم کنیم. شکر هم همین است.

شکر یعنی قدرشناسی. ارزش یک چیزی را دانستن. اگر بتوانیم ارزش خودمان را و مرکز عدم را و یاری زندگی را بفهمیم، نباید دیگر این حالت [اشکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] را داشته باشیم که هر لحظه یک فکری مرکز ما باشد. چه وقت

یک فکری مرکز ما است؟ وقتی که در آن فکر حسّ هویت است. چه وقت می‌فهمیم؟ وقتی که آن چیز روی بدن ما اعمال می‌شود یک هیجانی مثل: ترس، خشم، یا یک هیجان خاصی ایجاد می‌شود. حالا هر چیزی هست. این برای شما مهم است و دنبالش قضاوت است. هر موقع قضاوت و مقاومت در شما به وجود می‌آید بدانید که با آن چیز هم‌هویت هستید. اگر زیاد به وجود می‌آید پس با خیلی چیزها هم‌هویت هستید باید روی خودتان کار کنید و شما دارید بهشت این جهان را جهنم می‌کنید. شما نگاه کنید که آیا ما بهشت این جهان را جهنم کرده‌ایم یا نکرده‌ایم؟ کرده‌ایم دیگر. بشر این همه جنگ کرده است، الآن هم که می‌بینید که آماده می‌شود برای جنگ و باید من مجهز باشم و از هم می‌ترسیم ما همه، ما همه از هم می‌ترسیم. امروز گفته است همه انسان‌ها یک هشیاری‌اند در معانی قسمت و اعداد نیست. ما در واقع هم‌نوعان خودمان را دشمن می‌بینیم و بین خودمان مسئله ایجاد می‌کنیم، می‌خواهیم با عقل من‌ذهنی مسائل‌مان را حل کنیم و مرتب آدم‌های دیگر و ملیت‌های دیگر حتی دین‌های دیگر را ما مانع زندگی خودمان می‌دانیم. این‌ها همه غلط است دیگر. چرخ مقدّس این چیزها را وقتی باز می‌شود به ما می‌گوید. یعنی ما یواش یواش می‌فهمیم این‌ها را در ذهن‌مان تجربه می‌کنیم، خودمان به گوش خودمان می‌گوییم. حالا می‌گوید:

در کَفَشِ خَاکِ مومی سازَدَش زَنگ و رومی سازَدَش باز و بومی، سازَدَش شکر و سم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

در کَفِ چه کسی؟ در کَفِ آن کسی که اگر من مرکز را از این نقطه چین‌ها [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] بکنم که این جهان را بهشت و جهنم می‌کند، خاک موم است. پس نگاه کنید که اگر ما بتوانیم مرکزمان را عدم کنیم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] و به ستایش و به عنایت و به جذبه دست پیدا کنیم، یعنی آن‌ها برای ما کار کنند در این صورت فضای درون را باز می‌کند و فرم ما را عوض می‌کند. خاک یعنی فرم ما، فکر ما، بدن ما، هیجانات ما، جان جسمی ما، این‌ها خاک هستند. این‌ها می‌گوید که در دست‌اش مثل موم است. یعنی نرم شکل می‌دهد این‌ها را اگر بگذاریم که ما را می‌تواند فضا را باز کند رومی بکند،

رومی یعنی: سفید؛ زنگی یعنی: سیاه؛ سیاه نماد من‌ذهنی، رومی فضای گشوده شده، همین آسمان معظم.

اگر بگذاریم آسمان را باز می‌کند، اگر مقاومت کنیم، قضاوت کنیم با عقل من‌ذهنی پیش برویم من‌ذهنی می‌کند زنگی می‌کند. زنگی در ضمن یعنی اهل زنگ‌بار و این تمثیل را مولانا دارد که سیاه نماد من‌ذهنی، رومی که سفید است نماد حضور. باز و بوم هم همین است. بوم یعنی: جغد؛ که می‌دانید نماد خرابکاری است. [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)]



من ذهنی خرابکار است. خرابکاری می کند، ضرر می زند. باز به سوی خدا برمی گردد. وقتی ما مرکز را عدم **اشکل شماره ۸**

(حقیقت وجودی انسان) می کنیم باز می شویم و به سوی او دوباره پرواز می کنیم. و این کار را خودش می کند.

با غزل امروز شما باید راه کمک خدا به خودتان را باز کنید و هر موقع هم بستید متوجه باشید نیاید در من ذهنی فقط انتظار داشته باشید «سازدت شکر و قند، شکر و سم»، پس می تواند اگر مرکز را عدم کنید به ما کمک کند شادی بیاید، که این شکر است، نه، فضا را می بندیم مقاومت می کنیم سم می آید، یعنی غم های من ذهنی، مقاومت منشاء همه دردهای ماست، سم؛ هر موقع در این لحظه یک وضعیتی پیش می آید ما مقاومت می کنیم سم به تمام وجودمان می ریزد، به بدن ما، به فکر های ما، به چهار بُعد ما می ریزد مقاومت؛ اصلاً ما درست نشدیم مقاومت کنیم، توجه کنید مقاومت برای من ذهنی یک قدرت است هر کسی مقاومت اش زیاد است، مثل بعضی ها هستند هر کسی هر چیزی می گوید مخالفت می کنند، این را اقتدار و قدرت می دانند، نیست این طور؛ نرمش و فضاگشایی قدرت است، فضاگشایی قدرت واقعی است آن قدرت مصنوعی است که آدم را نابود می کند، پس گفت: این فضا که باز می شود این فضا به من می گوید که نگاه کن، اداره امور را بده به دست او، با عدم نگهداشتن مرکز، وگرنه این جهان که بهشت است جهنم خواهی کرد و این را هر کسی در زندگی اش تجربه کرده است و الآن می گوید که در کفش، چه فرم شما، چه فضای درون شما، مثل موم است و اگر مقاومت می کنید سم می ریزد به تمام وجودت وگرنه شادی و خرد می ریزد کدام را می خواهی تو؟
خوب دیگر مشخص است.

***** پایان قسمت دوم *****

او نهانیست یارا، این چنین آشکارا پیش کردست ما را، تا شود او مکتّم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

یارا، یعنی توانمند، قدرتمند، یارا، البته به اصطلاح اگر به صورت ندایی بخوانیم او نهانیست یارا! یارا در این صورت می‌شود ای یار من، مثلاً، ولی یارا به معنی توانمند، نهانیست او، یعنی درونی است او پنهان است، پس خدا و زندگی یک باشنده نهانی است، توانمند، اما این چنین آشکارا ما را پیش کرده، ما الآن با دیدن ذهنی‌مان فقط فرم خودمان را می‌بینیم هوشیاری جسمی داریم، پس ما را پیش کرده آشکارا، دیدن آن خیلی ساده است ما الان متوجه هستیم که یک باشنده نهانی، یک قدرت نهانی دارد ما را اداره می‌کند و پنهان است، ما او را نمی‌بینیم، ما متوجه می‌شویم که درست است که ما خودمان را قدرتمند می‌دانیم در ذهن، ولی نمی‌توانیم زندگی خودمان را آنطوری که شاید و باید پیش ببریم، پس مکتّم، یعنی پنهان شده، می‌گوید او باشنده نهانی قدرتمندی است و ما را آشکارا پیش کرده و قائم شده، تا شود او مکتّم، پوشیده باشد ولی می‌خواهد خودش را آشکار کند خودش را می‌خواهد به ما نشان بدهد، برای همین است که در بیت اول و در آن بیت گفته آسمان مقدس، سپهر مقدس، برای همین باز می‌کند فضای درون را، توجه می‌کنید که با گشودن فضای درون ما به او مبدل خواهیم شد

الآن می‌گوید که مگر می‌شود او پنهان بماند؟

کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان؟ گشته خاشاک رقصان، موج در زیر و در بَم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

می‌گوید: درست است که ما اول من ذهنی درست می‌کنیم و این یک جسم است و ما هشیاری جسمی داریم و یک عقل جزوی در ذهن پیدا می‌کنیم و خودمان را با هر چه بیشتر بهتر اداره می‌کنیم ولی باید متوجه باشیم که این باشنده نهانی می‌خواهد خودش را به ما نشان بدهد و پنهان نمی‌ماند، بحر کیهان، یعنی بحر کائنات، دریایی که زیر این کائنات است، یعنی خدا و زندگی؛ زیر این خاشاک جسم من، فکر من، چهار بعد من، می‌بینید این را دیگر می‌گوید خاشاک، برای این که در ما هم این ظاهر مهم نیست ما آمدیم در این جهان پس از یک مدتی به بی‌نهایت و به ابدیت او زنده بشویم در حالی که جسم داریم، قائم به ذات بشویم، یک سکون بشویم، یک ثبات بشویم، در این لحظه مستقر بشویم، عمق این باشندگی بی‌نهایت باشد، این عمق بی‌نهایت معادل آسمان بی‌نهایت هم است، می‌گوید که در زیر خاشاک فرم ما بحری که جهان روی آن ایستاده، چطوری پنهان می‌شود؟ نه، خودش را می‌خواهد آشکار بکند، چرا که این خاشاک یعنی می‌بینید که،

جسم ما، فکر ما، این‌ها را می‌گوید خاشاک، این‌ها دائماً می‌رقصد و موج در زیر در زیر و بم است، هی پایین می‌رود بالا می‌رود و خاشاک هم روی دریا می‌رقصد، پس این دریاست که این جسم ما را با امواج زیر و بم آن می‌رقصاند، حالا که این‌طور شد، هر لحظه ما می‌رقصیم و منظور از این رقص هم این است که خودش را به ما نشان بدهد، چطور ممکن است که ما این رقص را ببینیم و از آن بی‌اطلاع باشیم، پس ما متوجه بشویم که زندگی در پشت این فرم ظاهراً مهم ما، که برای ما خیلی مهم می‌آید قرار دارد و آن زندگی می‌خواهد خودش را به ما نشان بدهد، گفت پنهان شده ولی مگر می‌شود پنهان بماند؟ بله، این شخص [شکل شماره ۷] (افسانه من ذهنی)، نمی‌خواهد موج زیر و بم را ببیند، فکر می‌کند که سبب‌ها بیرونی هستند که این را می‌چرخانند، در بیت اول هم گفته، که معلق زنان هستی، خوب، معلق زنان هم هستیم برای این‌که این موج زیر و بم در زیر خاشاک دارد کار می‌کند، دیدید که موج می‌آید بالا و پایین، خاشاک هم می‌رود بالا و پایین، پس دریاست که ما را دارد تغییر می‌دهد، منظور از دریا زندگی است، خداست.

حالا می‌آییم به این‌جا که راه مطلع شدن به او، پس او می‌خواهد خودش را به ما نشان بدهد، ما خدا را هشیارانه تجربه می‌خواهیم بکنیم، برای این‌کار امکان ستایش را گذاشته، امروز گفتیم؛ و ستایش واقعی هم که کارگر می‌آفتد به کار می‌آید، مرکز عدم [شکل شماره ۸] (حقیقت وجودی انسان) است، یعنی اگر مرکز را عدم کنیم یواش یواش آن دریایی که زیر خاشاک ماست، خودش را به ما نشان خواهد داد بعد ما متوجه خواهیم شد که واقعاً این تن ما و فکرهای ما خاشاک هستند، اصل‌کاری اوست و اگر این خاشاک هم بریزد، ما بمیریم هیچ اتفاقی نمی‌آفتد، یعنی از لحاظ جسمی خاشاک بریزد، چون دیگر به او زنده شدیم دارد می‌گوید:

چون تن خاکدانت بر سر آب جانت جان تُّق کرده تن را در عروسی و در غم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

می‌گوید: مانند تن خاکدان، خاکدان یعنی فقط در آن خاک می‌شود، مثل قندان که در آن قند می‌ریزند خاکدان یک تنی است که در آن مواد شیمیایی است و این خاشاک تن خاکدان بر روی دریاست، همین‌طور جانت هم همین‌طور، جان جسمی‌ات. بعد جان می‌گوید: «پرده کرده تن را» و این پرده چرا پرده کرده؟ برای این‌که مرتب در عروسی و در غم است و این عروسی و غم را همین شادی و غمی‌ست که از همانیدگی‌ها می‌گیرد.

پس معلوم می‌شود که این خوشی و ناخوشی ما به خاطر همانیدگی‌ها، ما را از خدا بی‌خبر کرده اگر ما بتوانیم به بهتر شدن فرم خوشحال نباشیم و به بدتر شدن آن غمگین نباشیم؛ در این صورت در عروسی و غم فرو نخواهیم رفت. و این‌که ما



می‌خواهیم هی عروسی باشد، عروسی باشد، عروسی باشد و این‌ها همه ذهنی هستند و از غم فرار کنیم؛ در این صورت این کار، ما را در سطح نگه داشته ما دیگر از خاشاک باخبریم؛ در حالی که دریا می‌خواهد خودش را به ما نشان بدهد این شکل‌ها هم همین را می‌گویند. این تنی که پر از همانیدگی‌ست [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] و کلاً جسم ما مثل جان‌ذهنی ما روی آب است، آب هم خودش را به ما پس از فضاگشایی نشان خواهد داد و اگر این‌طوری باشد؛ در این صورت همین پرده هست و این پرده پرده‌ی عروسی و غم است ما این پرده را باید رها کنیم واقعاً آن خودش را به ما نشان بدهد [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] و ما بفهمیم ما او هستیم نه این خس و خاشاک روی دریا.

حالا خودش می‌گوید:

در تُّقُّ نوعروسی، تندخویی، شَموسی می‌کند خوش فُسوسی، بر بد و نیکِ عالم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

می‌گوید: در پرده یک نو عروس وجود دارد یعنی زیر این پرده‌ی شادی و غم ما، پرده‌ی پندار ما، یک عروسی وجود دارد که این عروس تندخو و شَموس یعنی چَموش، سرکش یعنی این هشیاری که، آن فضایی که باز می‌شود، آن فضا در مقابل خواسته‌های من‌ذهنی ما سرکش است و تندخوست. ما نباید با فکر و خواسته‌های من‌ذهنی در مقابل این عروس بایستیم، پس تمثیلش همین ناز کردن عروس است و خوب داماد یا به‌رحال خانواده‌ی داماد به حرف عروس باید گوش بدهند. دارد از آن تمثیل استفاده می‌کند و عروس ممکن است تندخو باشد، انتظارات داشته باشد یعنی این زندگی که می‌خواهد خودش را به ما نشان بدهد این خدا و مرکز عدم یک فکرها و یک خواسته‌هایی دارد که این‌ها با قضا به‌صورت وضعیت به ما تحمیل می‌شود. آن وضعیت را باید ما بپذیریم تا این نوعروس خودش را به ما نشان بدهد و توجه کنید که این نو عروس می‌گوید: تدبیر خوبی دارد برای بد و نیکِ عالم. در مورد ما هر چه فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم که من‌ذهنی ما با قضاوت‌هایش بیشتر مخالفت می‌کند و این فضا هم اگر باز می‌شود تندخویی می‌کند به آن. درست مثل این که بگوید: تو حرف نزن. هر چه این می‌گوید ردش می‌کند می‌گوید: به حرف من گوش بده و تند می‌گوید، تنداش هم مثلاً می‌بینید هر موقع ما به حرف من‌ذهنی گوش می‌کنیم ضرر می‌کنیم، یک آسیبی به ما می‌رسد، تنداش همین است و سرکشی‌اش این است که به حرف من‌ذهنی ما گوش نمی‌دهد این ما هستیم که به من‌ذهنی‌مان بگوییم ساکت باش درست مثل همین، اگر البته درست عمل کنم حالت داماد و عروس. عروس خیلی زیباست و داماد هم خیلی عاشق است و عروس هر چه می‌گوید به داماد می‌گوید: چشم، چشم بله چشم، حتماً بله چشم.



ما هم همین‌طور هستیم. این سرکش است این عروس. عروسی که می‌خواهد به ما خودش را نشان بدهد ولی این را ما می‌دانیم تدبیر این عروس است و این زندگی تازه است که نیک و بد ما را می‌داند نه من ذهنی که هر لحظه می‌گوید: نه، نه، چون من ذهنی عقلش که عقل نیست که خوب این‌جا نکات بسیار جالبی است برای ما، برای راهنمایی ما که شما به من ذهنی‌تان بگویید که ساکت باش، حرف نزن. [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] او می‌داند، صلاح ما را او می‌داند این همان تَتَقُّ است یا پرده است.

زیر این یک نو عروسی، تندخویی، شُموسی وجود دارد که تدبیر جهان را بهتر می‌داند این نه تنها در مورد فرد، در مورد تمام جهان و انسان‌ها و وضعیت‌های انسان‌ها کاملاً صادق است که انسان‌ها باید فضاگشایی کنند در این زمان که آن فضای گشوده شده تدبیر کند.

از عقل زندگی باید استفاده کنیم ما، که فعلاً پنهان است ولی اگر ما به عقل خس و خاشاک گوش بدهیم که فرم ذهنی ماست، همان‌دگی ماست، ما ضرر می‌کنیم، ضررش هم همین تندخویی همین عروس است همین زندگی است. در این جا می‌بینید نو عروس دارد خودش را نشان می‌دهد [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] ولی عقل این فضای گشوده شده با عقل من‌ذهنی فرق دارد. کی باید تسلیم بشود و ساکت بشود؟ شما می‌دانید من‌ذهنی ما باید ساکتش کنیم ولو با صبر، فضاگشایی، صبر و شکر خدایا شکر که من به عقل درست و حسابی دست پیدا می‌کنم.

من‌ذهنی اعتراض می‌کند، من‌ذهنی تهدید می‌کند که حرص بزن، برو همان‌یده بشو، دنیا دو روز است پرهیز نکن نه، نه، گوش نده اگر شادی بی‌سبب می‌خواهی، اگر آرامش می‌خواهی، اگر هدایت می‌خواهی، اگر عقل می‌خواهی، اگر قدرت می‌خواهی، اگر زندگی خوب می‌خواهی به حرف عروس گوش بده که خودش را با فضاگشایی نشان می‌دهد. الان می‌گوید:

خاک ازو سبزه‌زاری، چرخ ازو بی‌قراری هر طرف بختیاری زو مُعاف و مُسَلِّم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

می‌گوید: نگاه کن از آن عروس، از آن زندگی که وقتی فضا را باز می‌کنیم خودش را می‌خواهد نشان دهد از آن دریا که زیر خاشاک ماست سبزه‌زار شده، آبادان شده خاک. پس خاک ما هم از او سبزه‌زار می‌شود، آبادان می‌شود، چهاربعد ما همین‌طور که خاک از او سبزه‌زار شده خاک ما هم از او آباد می‌شود، نظم می‌گیرد، سامان می‌گیرد. «چرخ ازو بی‌قراری»، چرخ ما چرخ آسمان هم نگاه کنید می‌گوید: از او بی‌قرار است یا عاشق است و چرخ ما هم، آسمان درون ما هم از او باید عاشق بشود، عشق را از او می‌گیرد یعنی هرچه ما فضا را بازتر می‌کنیم، می‌بینیم که بیشتر عاشق می‌شویم، بی‌قرار



می‌شویم که به او برسیم، به او زنده بشویم، «هر طرف بختیاری»، هر طرف نگاه می‌کنی یک خوشبختی هست و از او معاف و مسلّم است یعنی معاف از بدی‌هاست و مسلّم یعنی سالم مانده از اوست یعنی معاف از هرگونه آزار و اذیت و ضرر و مسلّم سلامت از هر لحاظ.

می‌بینید ما باید بختیار بشویم اگر نیستیم این شکل‌ها هم نشان می‌دهند، این شکل نشان می‌دهد **اشکل شماره ۸** (حقیقت وجودی انسان) بدن ما، فکر ما، احساسات ما می‌تواند سبزه‌زار بشود، درون ما می‌تواند عاشق بشود.

پیش‌چوگان‌های حکم کُنْ مَکَانَ می‌دویم اندر مَکَانَ و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

همه انسان‌ها هر طرف نگاه می‌کنی می‌توانند انسان‌های خوشبختی باشند و از او یعنی اگر فضا را باز کنند، او از ضرر معاف می‌کند و سالم نگه می‌دارد. بلکه کاملاً روشن است دیگر. بعد می‌گوید:

عقل ازو مُسْتَقِیْنِ، صَبْر ازو مُسْتَعِیْنِ عشق ازو غیب‌بینی، خَاک از او نقش آدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

می‌گوید عقل ما، یقین **اشکل شماره ۸** (حقیقت وجودی انسان) را از او می‌گیرد. توجه کنید ما الان یقین را از همانیدگی‌ها می‌خواهیم، این شک تولید می‌کند، فضای ذهن فضای شک است **اشکل شماره ۷** (افسانه من‌ذهنی). یقین موقعی است که ما فضا را باز بکنیم **اشکل شماره ۸** (حقیقت وجودی انسان)، عقل از او یقین بگیرد، این عقل، عقل است. در من‌ذهنی یک جور می‌شود، وقتی عقل‌مان را از عدم می‌گیریم، یک جور دیگر می‌شود، توجه می‌کنید. می‌گوید عقل یقین را از او می‌گیرد، صبر یا صابر کمک را از او می‌گیرد، مُسْتَعِیْنِ یعنی کمک خواهنده. عاشق، غیب‌بین به خاطر آن است.

پس نگاه کنید که وقتی فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، عقل ما یقین پیدا می‌کند، صبر ما کمک می‌گیرد، یعنی ما به‌عنوان صبرکننده از او کمک می‌گیریم، به‌عنوان عاقل از او یقین می‌گیریم، به‌عنوان عاشق از او غیب‌بین می‌شویم. غیب‌بین، این فضای گشوده‌شده، فقط فرم را نمی‌بیند، فقط جسم را نمی‌بیند، هشیاری جسمی نیست، هشیاری عدم است. هشیاری عدم جسم را می‌بیند و خیلی چیزها را هم می‌بیند، جسمش غیب‌بین است. مثلاً درون انسان‌ها زندگی را می‌بیند. به انسان‌ها که نگاه می‌کند قشنگ می‌بیند که این‌ها از جنس زندگی هستند، منتها با چه همانیده هستند. میزان همانیدگی‌شان چقدر است، این‌ها بی‌گناه هستند، بی‌تقصیر هستند. این‌ها کمک می‌خواهند. این حالت دشمن دیدن، کافر دیدن از بین می‌رود.



ما اگر می‌توانستیم ما انسان‌ها به همدیگر کمک کنیم، امروز هم گفت تو بی‌گناهی، بی‌تقصیری، چرا این قدر می‌چرخ، به زحمت افتادی؟ برای این که ناآگاهی. اگر ما در همدیگر زندگی را به ارتعاش درمی‌آوردیم و همدیگر را عصبانی نمی‌کردیم، ما زودتر از این‌ها به یقین و به کمک خدا و به غیب‌بینی و خاک درست می‌رسیدیم. «خاک از او نقش آدم»، این خاک که جسم انسان است، به خاطر او هست که نقش آدم شده. نقش آدم، نقش شگفت‌انگیزی است چرا که در این نقش با این مغز که انسان است زندگی می‌تواند به بی‌نهایت خودش زنده بشود. زندگی بدن ما را، مغز ما را ساخته که الان به بی‌نهایت خودش در ما زنده بشود. خیلی طول کشیده این مغز ساخته بشود، مغز انسان. پس خاک از او نقش آدم. می‌گوید که او می‌خواهد به صورت نوعروسی که شמוש است، سرکش است، تند است، خودش را نشان بدهد. با این صحبت‌ها واقعاً شما نمی‌خواهید من ذهنی‌تان را از کار بیندازید؟ واقعاً هر چه بیشتر بهتر؟ شما یعنی همانیدگی‌ها را دیگر الان نمی‌شناسید؟ نمی‌دانید از طریق همانیدگی دیدن و از طریق عدم ندیدن، چه بلاهایی سر ما می‌آورد؟ الان با این غزل شما نمی‌توانید درک کنید که یک منظوری از آمدن ما هست که این دریا خودش را در ما نشان بدهد؟ گفت این خس و خاشاک رویش را گرفته، ولی کی پنهان می‌ماند، این بحر عالم، یعنی خودش را می‌خواهد به ما نشان بدهد. یعنی چه؟ یعنی می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود. ما از او هشیارانه آگاه باشیم. آیا از طریق همانیدگی‌ها ببینیم می‌توانیم به این منظور نائل شویم؟ می‌دانید که نه. پس این نقش آدم هم همین نقش انسان است. خیلی مهم است. چرا؟ گفتم، برای این که هشیارانه می‌تواند به خدا آگاه بشود. نمونه‌هایش همین مولانا است. شما فکر می‌کنید این شعرها را آدم با ذهنش می‌تواند بگوید یا زندگی این‌ها را بیان کرده از طرف یکی. پس این خاک ما هم خیلی مهم است. الان دارد می‌گوید همین است:

باد پویان و جویان، آبها دست‌شویان

ما مسیحانه گویان، خاک خامش چومریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

باد زندگی، دم ایزدی از انسانی که عدم را می‌گذارد مرکزش را و فضا باز می‌شود، می‌گذرد. جویان ناهماهنگی‌ها است که این‌ها را ذوب کند، حل کند، و آب‌هایی که از آن‌ور می‌آید شستشو می‌دهد انسان را از دردها، از همانیدگی‌ها، نه تنها در خود انسان، در دیگران. پس می‌بینید که او وقتی خودش را به ما نشان می‌دهد، گفت عقل وقتی، عاقل، عاقل در این جا خوب است، خردمند، یقین را از او پیدا می‌کند و صابر از او کمک می‌گیرد، کسی که صبر می‌کند، عاشق از او غیب‌بین



می‌شود و خاک هم کار خودش را درست انجام می‌دهد. چهار بعد ما، چه می‌شود آن موقع، باد پویان و جویان، آب‌ها دست‌شویان.

ما مثل مسیح حرف می‌زنیم. ما مسیحانه می‌گوییم. مسیح در واقع هشیاری‌ای است که خدا از طریق آن حرف می‌زند و حضور ما وقتی به حرف درمی‌آید، من ذهنی خاموش می‌شود، مسیح در ما حرف می‌زند. مسیح نماد هشیارشدن ما به خداست. وقتی ما به بی‌نهایت او هشیار می‌شویم و او خودش را از ما بیان می‌کند، در این صورت خاک ما، ذهن ما خاموش است، دیگر از طریق من ذهنی حرف نمی‌زند.

برای همین می‌گوید خاک خاموش چو مریم. اشاره می‌کند به آن خاموش‌شدن مریم سه روز. و حرف‌زدن مسیح که چند تا آیه است مربوط به این موضوع است، که در پایان غزل به شما نشان می‌دهم. بله. اشاره به آن‌جا است. ولی در مورد ما یعنی این‌که ذهن خاموش بشود و مسیح در شما حرف بزند (مسیح نماد هشیاری ماست) و بادها پویان بشوند، در حالتی که به حرکت دربیایند و ناهماهنگی‌ها را، مسائل را در جهان پیدا کنند، حل کنند، آب‌ها شویان بشوند، دست‌های آلوده را بشویند، یعنی جسم‌های آلوده را بشویند. به عبارت دیگر، به محض این‌که ما مرکز را عدم می‌کنیم و مدتی نگه می‌داریم، این حالت به ما دست می‌دهد.

باد پویان و جویان، آب‌ها که از آن‌ور می‌آید، دست‌های ما را، عمل ما را، فکر ما را می‌شوید، تمام ابزارهای ما را می‌شوید، ما هم مثل مسیح می‌شویم و خدا از ما حرف می‌زند **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان) آ**، و ذهن ما هم خاموش می‌شود. این حالت دیگر از بین می‌رود. قضاوت و مقاومت صفر می‌شود. فضا باز می‌شود و پس از یک مدتی ما شکر باره می‌شویم. وقتی همانیدگی‌های ما از بین رفتند، صبر هم دیگر معنی نمی‌دهد. ما به اصطلاح، صبر مال بیت قبل بود. گفت صبر می‌کنی کمک می‌گیری و فضا باز می‌شود با او یکی می‌شوی، چون پس از یک مدتی که این فضا باز شد و مرکز عدم را نگه داشتیم، ما حس می‌کنیم که از جنس زندگی هستیم و از جنس من‌ذهنی نیستیم و عاشقیم این عشق است دیگر، عشق یعنی وحدت مجدد به‌طور هشیارانه با خدا.

باد پویان و جویان، آب‌ها دست‌شویان ما مسیحانه گویان، خاک خاموش چو مریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

*خامش چو مریم: اشاره به سکوت حضرت مریم و سخن گفتن عیسی در شکم مادر است.

الآن می‌گوید:

بحر با موجها بين، گرد کشتی خاکین کعبه و مکّهها بين در تک چاه زمزم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

خوب این فقط با فضاگشایی می شود کلمه‌ی «بین» را به کار برد. می گوید تو دریا را با موج‌هایش بین، بین که دریا با موج‌هایش این کشتی خاکی ما را که این چهار بُعد ما را در بر گرفته، گردش را گرفته، یعنی همه‌ی ما در دریای یکتایی هستیم و موج‌های این دریا می آید همه به کمک ما، هیچ موجی به ضرر ما نیست مگر این که ما این من‌ذهنی را نگاه داریم [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] و از این ابیات ما منظور از آمدن مان را می فهمیم که باید به او زنده بشویم.

چاه زمزم حالا سمبلیک یک چشمه‌ای است که در مکّه هست و داستان کوتاهش به این ترتیب است که هاجر مادر اسماعیل هر دو در مکّه بودند برای زیارت و تشنه شدند و خیلی گرم و این‌ها، بالاخره از زیر پای اسماعیل یک چشمه‌ای دمید که این چشمه، زمزم هست که مولانا می گوید: این سمبلیک است. و چاه زمزم همان چاهی ست که ما باید بکنیم برویم پایین و درحالی که یک کعبه هست و مکّه‌های مختلف، مثل این که دارد می گوید: هر انسانی یک مکّه است، شهر است و در مرکز یک کعبه هست، کعبه‌ی حقیقی که خداست خداست. پس دل همه، خانه‌ی خداست گرچه که یک کعبه هست ولی مکّه‌های مختلف هست. مکّه‌های مختلف نماد انسان‌های مختلف است ولی یک هشیاری هست، یک خدا هست پس مرکز همه‌ی انسان‌ها خانه‌ی خداست و منتها کعبه و مکّه‌ها در ته چاه زمزم است یعنی شما باید بکنی چاه را بروی یعنی زیر این همانیدگی‌هاست.

زیر این همانیدگی‌ها، هر انسانی یک شهر است، شهر مکّه است با یک کعبه، سمبلیک دارد صحبت می کند و بحر پر از موج، این من‌ذهنی ما را و تن خاکی ما را محاصره کرده و موج می زند. موج‌ها همه در جهت شکافتن این کشتی ست اگر من‌ذهنی بگیریم [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] برای این که به آب برسیم ما، اگر به آب برسیم یعنی هر انسانی مثل این که به منبع شادی ابدی باید دست پیدا کند [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] و این شادی ابدی از زیر پای هر کسی که بخواهد مثل اسماعیل قربان بشود یعنی من‌ذهنی اش را قربانی کند، می جوشد. این‌ها را همه مولانا قاطی هم کرده نمادهای مختلف را، بتواند بگوید که شما همانیدگی‌ها را نگه ندارید و امروز چاه را هم به ما توضیح داده که شما چاه را بکنید اما در بیت پایین می گوید: شما نمی توانید چاه را بکنید و با من‌ذهنی [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] نمی توانید از این چاه زمزم با دلّو و طناب ذهن و با اصطلاحات من‌ذهنی، با گفتار من‌ذهنی آب بیرون بکشید. کار تو نیست کار زندگی ست پس مرکزت را عدم کن. پس فهمیدیم که اقیانوس بزرگی، گفت بحر کیهان، پس زیر تمام این جسم عالم،



یک دریای یکتایی هست و هرکدام از ما انسان‌ها را هم این دریا محاصره کرده، گردِ ما هست و ما باید اجازه بدهیم این امواج کشتی را بشکنند و ما متوجه هستیم که یک مگه هستیم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] که صاحب کعبه هستیم و چاه زمزم هم، چشمه‌ی زمزم هم که چشمه‌ی شادی است همان شادی بی‌سبب است از ما جاری بشود. اگر این شکل [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] را نگاه داریم، مرکز را مادی نگاه داریم، این اتفاق نخواهد افتاد. امروز هم من شرایطِ عنایت و جذبّه و ستایش را به شما نشان دادم که باید مرکز عدم باشد وگرنه توجه می‌کنید که تمام آن‌ها از جمله عنایت و ستایش و جذبّه و قضا و کُنْ فِکَان و جَفَّ الْقَلَم و ریبِ الْأَمُون این‌ها همه بر ضدِ ما عمل خواهند کرد حتّی خاموش نشدنِ ذهن، اَنْصِتُوا که می‌گویید ذهن را خاموش کنید، اگر نتوانید بکنید یا نخواهید بکنید، نتوانیم نیست نمی‌خواهیم بکنیم برای این که هنوز فکر می‌کنیم که با حرکتِ ذهن ما به زندگی خواهیم رسید.

هرکسی باید به این بیداری برسد، به این بینش برسد که حرکتِ ذهن نمی‌تواند به ما زندگی بدهد. آن زندگی در ما هست هر لحظه می‌خواهد خودش را به ما نشان بدهد و ادامه‌ی این وضعیت که روی صفحه هست [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] که از یک فکری به فکری بپریم و از اجسامِ این جهان زندگی بخواهیم و مسئله درست کنیم بخواهیم مسائل مان را حل کنیم، این کار به اصطلاح آخر عاقبت ندارد ما باید آرامش داشته باشیم بفهمیم که این پدیده‌ی فکری‌های پی‌درپی که در آن‌ها هویت هست ما را به خواب فرو می‌برد و از این چشمه بی‌نصیب می‌کند. چشمه، چشمه‌ی شادی بی‌سبب است که از زیر پای هرکسی باید بجوشد. بیت بعدی هم این را تأیید می‌کند و

شَهْ بگوید: تو تَن زَن، خویش در چَهْ میفکن

که ندانی تو کردن دَلُو و حَبَل از شَلُولَم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

شلولم در واقع گفت‌وگوی ذهنی‌ست و گویا یک آقا و خانمی نشسته بودند، می‌بینند که حالا از دودکش یک دزدی می‌خواهد بیاید تو، و خانم می‌گوید که هرکسی که بگوید شلولم و خودش را از بالا پرت کند پایین هیچی‌اش نمی‌شود و دزد فکر می‌کند که خیلی خوب شلولم بگوید و بپرد پایین که دزدی‌اش را بکند و هیچی‌اش نخواهد شد و می‌پرد پایین و دست و پایش می‌شکند و دزد را می‌گیرند. حالا قصه یا این است یا یک چیز دیگر هست می‌گوید که گفتار من ذهنی عین شلولم است پس شلولم، شلولم، شلولم بگویی تو نمی‌توانی که از بالا به پایین بپری و هیچی‌ات نشود. یعنی می‌گوید که شاه یعنی خدا به ما می‌گوید که تو ساکت باش بگذار من عمل کنم. «تو تَن زَن»، تو کاری نکن، مرکزت را عدم کن من عمل کنم وگرنه می‌آفتی چاه؛ برای این که تو از شلولم یعنی با فکر من ذهنی، با گفتار من ذهنی، با عمل من ذهنی نمی‌توانی



تو به اصطلاح قَنِّ دَلْو و حَبَل را درست انجام بدهی یعنی نمی توانی این طناب را بیندازی از چاه زندگی با دَلْوی که با ذَهنت درست کردی آب حیات بکشی تو نمی توانی. پس بهتر است «تن بزنی» یعنی ساکت باشی و به وسیله ذَهنت عمل نکنی. «شَه بگوید: تو تَن زَن، خویش در چَه مَبْفَکَن» یعنی توفکر می کنی به چاه بیفتی چیزیت نمی شود از شلولم، می آفتی توی چاه که افتادیم دیگر، یعنی هر موقع با یک فکری هم هویت به وسیله آن فکر می خواهیم به زندگی برسیم بدتر به چاه زندگی می آفتیم، چاه ذهن می آفتیم و آسیب می بینیم، دست و پای ما می شکند، دست و پای زندگی مان.

«شَه بگوید: تو تَن زَن، خویش در چَه مَبْفَکَن، که ندانی تو کردن» یعنی نمی توانی این کار را انجام بدهی، کدام کار را؟ تکنیک های دَلْو و حَبَل را، یعنی از چاه زمزم آب کشیدن، از چاه زندگی آب کشیدن، آب حیات کشیدن از شلولم **اشکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)** یعنی با فکرهای ذهنی، با فکرهای من ذهنی.

پس من ذهنی را نگه ندار و از چاه زندگی آب نکش. این **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)** اصلاً آن فن ها را بلد نیست. بلکه فضا را باز کن، مرکزت را عَدَم کن بگذار زندگی با عنایت و جذب و امکان ستایش و آن آیه هم یادمان باشد که گفت اگر امکان ستایش نبود، امکان کمک هم نبود، توجه کردید که؟ گفت اگر، گفت بگو که اگر امکان ستایش من نبود یعنی اگر امکان نداشت که شما تسلیم بشوید و مرکز را عَدَم کنید تا من به شما کمک کنم در من ذهنی می ماندید. حالا که شما مرکزتان را عَدَم نمی کنید، این را می دانید و عَدَم نمی کنید، و تسلیم نمی شوید و با من ذهنی عمل می کنید بنابراین این من ذهنی کبفر شما است، یک آلت شکنجه است که همیشه با شما خواهد بود تا شما بفهمید که به وسیله من ذهنی عمل نکنید، شما من ذهنی نیستید و با ماندن در من ذهنی کار مرا هم مختل کردید، من شما را خلق کردم در شما به خودم زنده بشوم و یک مقصودی دارم از این کار و شما آخر در من ذهنی زندگی می کنید که چه؟ این را الآن ما همه مان با هم یک تأملی بکنیم.

انسان بیاید در ذهنش زندگی بکند به عنوان من ذهنی، چیزها را جمع کند، با آن ها همانیده بشود، بعد این مَنَش را با دیگران مقایسه کند بخاطر این که با آن ها به اصطلاح مقایسه می کند خودش را برتر جلوه بدهد یا حقیقتاً به لحاظ پول و به لحاظ دانش و یا قدرت و این ها برتر از دیگران باشد، این چه معنی می دهد؟ این چه جور زندگی است؟ که چه بشود؟ بعد از چند سال هم بمیرد، این یعنی چه؟ این برای شما معنی دار است واقعاً؟ که انسان آمده امروز غزل هم خیلی عالی بود، گفت این دردها در شکمت است، گردش بی نهایت داری، این همه تغییر می کنی، تو اهل سکون هستی، آخر برای چه این کار را می کنی؟ که چه بشود؟ تو چرا نمی فهمی؟ این طوری گفته است دیگر مولانا. بله.

اما این بیت را داشتیم:



باد پویان و جویان، آبها دست‌شویان ما مسیحانه، گویان، خاک خامش چو مریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۵)

«فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مَتُّ قَبْلَ هَذَا وَ كُنْتُ نَسِيًا مَنْسِيًا»

«درد زاییدن او را به سوی تنه درخت خرمایی کشانید. گفت: ای کاش پیش از این مرده بودم و از یادها فراموش شده بودم.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۳)

به این آیه‌ها دقت کنید. «درد زاییدن او را به سوی تنه درخت خرمایی کشانید»، این‌ها را می‌گوییم برای این‌که به این‌جا مربوط است. «گفت ای کاش پیش از این مرده بودم و از یادها فراموش شده بودم»، این‌ها را مریم می‌گوید. درد زاییدن یادمان باشد همین درد زاییدن ما هم هست. ما الآن به مسیح حامله هستیم، به هشیاری حامله هستیم، به خود اصلیمان حامله هستیم. می‌خواهیم بزاییم ولی نمی‌شود، راهش را پیدا نمی‌کنیم. می‌خواهیم برگردیم از جهان، راه را پیدا نمی‌کنیم برای این‌که عینک‌های همانیدگی زده‌ایم، بله.

«فَتَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَّا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا»

«کودک از زیر او ندا داد: محزون مباش، پروردگارت از زیر پای تو جوی آبی روان ساخت.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۴)

این جوی آب در واقع امروز هم بود که «پویان و جویان آبها دست‌شویان»، این آبی است که از آن طرف جاری می‌شود. شما اگر فضا را باز کنید، مرکز عدم‌نگه دارید خواهید دید که دم او به صورت آب روز به روز بیشتر می‌شود و این دم او پاک‌کننده است از هر لحاظ. امروز هم گفته است تو جرم و جنایتی نداری که فقط همانیده شدی. این همانیدگی‌ها و دردها را می‌شورد می‌برد. پس «کودک ندا داد» یعنی آن فضای گشوده‌شده ندا داد به شما، که امروز گفت، یادتان هست که گفتیم:

نی، تو گویی هم بگوش خویشتن

نه من ونه غیرمن ای هم تو من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

یعنی آدم خودش به گوش خودش می‌گوید، درست است؟

خلاصه این همان آب است. بعد صحبت خرما می‌کند.



«وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا»
 «نخل را بجنبان تا خرماي تازه چيده براي تو فرو ريزد.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۵)

«نخل را بجنبان»، می بینید که یواش یواش شیرینی زندگی خودش را نشان می دهد. «نخل را به بجنبان تا خرماي تازه چيده براي تو فرو ريزد». یواش یواش آدم غذای نور می خورد، شادی بی سبب، عشق، امنیت جدید، که اینها را دیگر خوانده اید. پس نخل در این جا واقعاً خرما نیست بلکه میوه های آن فضای گشوده شده است و صحبت های آن، این که می گفت: «ما مسیحانه گویان، باد جویان و پویان، آبها دست شویان» یادتان است؟

«فَكَلِمِي وَأَشْرَبِي عَيْتًا فَإِنَّمَا تَرَيْنِ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا فَلَنَأْكُلَمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا»

«پس ای زن، بخور و بیاشام و شادمان باش و اگر از آدمیان کسی را دیدی بگویی: برای خدای رحمان روزه نذر کرده ام و امروز با هیچ بشری سخن نمی گویم.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۶)

داشت به این جا اشاره می کرد، می گفت: «خاک خاموش چو مریم»، معنی این است که خاک شما و ذهن ما باید خاموش باشد تا مسیح حرف بزند. تا زمانی که ذهن ما حرف می زند مسیح در ما حرف نخواهد زد. یعنی خدا از طریق ما نمی تواند حرف بزند اگر ما حرف می زنیم، به عبارت دیگر. پس به این آیه اشاره می کرد که شما بگویید من روزه هستم، روزه گفتگوی ذهنی دارم، من ذهنی ام مدت ها خاموش خواهد ماند تا مسیح حرف بزند، بله.

«قصه سلطان محمود و غلام هندو»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۳)

امروز ما یک قصه ای را برای شما خواهیم خواند، قصه سلطان محمود و غلام هندو که برگشتیم ادامه خواهیم داد از آن قصه که قصه بسیار بسیار جالبی است و به غزل هم ارتباط دارد.

*** پایان قسمت سوم ***



اجازه بدهید ابیاتی از دفتر ششم که از بیت ۱۳۸۳ شروع می‌شود، برایتان بخوانم و عنوان قصه هست قصه سلطان محمود و غلام هندو و این قصه را عطار هم درواقع به نظم کشیده است و مولانا تحسین می‌کند آن طوری که عطار این قصه را توضیح داده است و این قصه همان طور که می‌دانید مربوط به وضعیت انسان است که با مطالب غزل هم‌خوانی دارد و آن این است که انسان که پس از تکامل هشیاری یعنی از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن انسان، در ذهن انسان که من‌ذهنی را تشکیل داده است، در حال ترس و گریه است در ذهنش به خاطر همانندگی‌ها، درحالی که روی تخت طلایی پیش شاه یعنی خدا یا زندگی نشسته است و فوراً می‌تواند سکون داشته باشد، عمق بی‌نهایت داشته باشد. بنابراین غلام هندو ما هستیم، سلطان محمود رمز خدا است و غازی، محمود غازی رمز خدا است که در چالش تکامل هشیاری یک بنده‌ای به نام انسان گیرش آمده است، او را پهلوی خودش نشانده است و هرچه داشته به او داده است و او دارد گریه می‌کند و سلطان محمود از او می‌پرسد که:

«تو الآن بهترین مقام را داری در جهان، به لحاظ زندگی در کائنات برای انسان، برای چه چیزی گریه می‌کنی؟»

و این بنده یا غلام که همان انسان باشد می‌گوید که:

«من وقتی در آن دیار یعنی در دیارِ ذهن بودم، مادرم من را از تو می‌ترساند و موقعی که نفرین می‌کرد می‌گفت که ان‌شاءالله که دست سلطان محمود بیفتی، محمود ارسلان بیفتی و پدرم او را ملامت می‌کرد که چرا نفرین به این بدی می‌کنی؟ یک نفرین بهتر از این نداری؟ و در آن دیار من را از تو ترسانده بودند درحالی که مادرم کجا است الآن»

ببیند که، یعنی من‌ذهنی کجا است من را ببیند که نمی‌تواند ببیند، من پیش شاه جهان به همان عمق نشسته‌ام. بله این قصه است به علاوه قصه راجع به این که صبر چقدر در زندگی ما مهم است و قرین چقدر مهم است و بالاخره توکل و دادن اختیار خود به زندگی، این‌ها چقدر مهم هستند، این‌ها را در قصه با جزئیات توضیح می‌دهد، ولی در ابتدا می‌گوید که عطار بهتر از من گفته است.

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ كَفَتْهُ اسْت

ذِكْرُ شَهْ مُحَمَّدِ غَازِي سَفْتَهُ اسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۳)

یعنی خدا رحمت کند به عطار، ایشان به بهترین صورت این داستان را با جزئیات نقل کرده است. پس «رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ» همین عطار است و اعتراف می‌کند که قصه را از ایشان گرفته است.



کَزْ غَزَايِ هِنْدِ، پِيشِ اَن هُمَامِ دَر غَنِيْمَتِ اَوْفَتَادَشِ يَكِ غُلَامِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۴)

که از جنگ هند آن بزرگوار یک غلامی را به غنیمت گرفت. پس غزا می‌دانید که به معنی جنگ دینی است و در این جا معادل چالشِ تکامل برای زنده‌شدن هر موجودی به زندگی است، تکامل است، تکامل هشیاری است، که بالاخره آمده، رسیده است به یک غلامِ عالی که آن انسان باشد و می‌گوید خدا بالاخره یک موجودی را به تکامل رسانده است پس از چالش‌های زیاد و آن انسان است، همین غلام.

پِسِ خَلِيْفَهْشِ كَرْدِ وَ بَرِ تَخْتَشِ نِشَانْدِ بَرِ سِيْپِهْ بُوْكَزِيْدَشِ وَ فَرْزَنْدِ خَوَانْدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۵)

پس سلطان محمود این غلام را جانشین خودش کرد و بر تخت سلطنت نشاند و به تمام کائنات و موجودات جهان برگزید، برتری داد، این‌ها را ما می‌دانیم و گفت: «تو فرزند من هستی.» یعنی ما فرزند خدا هستیم، برای این که دائماً می‌توانیم با او در تماس باشیم و خرد او در ما جاری بشود، خیلی با غزل هم خوانی دارد.

طَوْلِ وَ عَرَضِ وَ وَصْفِ قِصَّهْ تُوْ بَهْ تُوْ دَر كَلَامِ اَن بَزْرِكِ دِيْنِ بَجُوْ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۶)

می‌گوید می‌خواهی که درست بفهمی و با جزئیات بفهمی، برو قصه همین عطار را بخوان، آن بزرگوار، بزرگ دین، با وسعت و جزئیات مطالب را توضیح داده است. این هم احترامی است که مولانا به عطار می‌گذارد و

حَاصِلِ اَن كُوْدِكِ بَرِيْنِ تَخْتِ نُضَارِ شِسْتِهْ يَعْني پَهْلَوِي قِبَادِ شَهْرِيَارِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۷)

خلاصه کلام این است که این کودک که انسان باشد، بر تخت تماماً طلا، نزار یعنی خالص از هر چیزی یا زر و سیم خالص، شسته یعنی شسته پهلوی قباد شهریار یعنی شاه که در این جا رمز خدا است. همان طور که سلطان محمود آن غلام را آورد و پهلوی خودش نشاند گفت: «تو هم جانشین من هستی و تو شاه هستی و فرزند من هستی.» خدا هم ما را پهلویش

الآن روی هُشیاریِ خالص نشانده است ولی ما متوجه نیستیم، چراکه در ذهنمان به گریه و زاری مشغول هستیم مثل این کودک.

گریه کردی، اشک می‌راندی به سوز گفت شَهْ او را که ای پیروزروز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۸)

یعنی آن کودک که پهلوی شاه نشسته است و نسبت به همه برتری دارد، ما هم پیش زندگی و خدا نشسته‌ایم و نسبت به همه چیز برتری داریم، گریه می‌کرد او، ما هم گریه می‌کنیم. پس شاه، در مورد قصه سلطان محمود به آن کودک، در مورد ما خدا به ما می‌گوید که: «ای کامیاب، ای موفق، ای کسی که پیروز شدی!» به ما می‌گوید. در غزل هم داشتیم، به ما گفت که: «ای کسی که آسمان بسیار بزرگی هستی، چطور محتوایت، آن چیزهایی که در تو جا گرفته است، حال تو را بد کرده است؟ مگر تو به این‌ها سلطه نداری؟ قدرت نداری؟ مگر تو شاه نیستی؟ مگر تو اندازه من نیستی؟ مگر خرد من را نداری؟ مگر قدرت من را نداری؟ مگر رهنمود من را هم نداری؟ هدایت من را نداری؟ امنیت من را نداری؟ شادی من را نداری؟ مگر من به تو کمک نمی‌کنم در هر لحظه؟ چرا گریه می‌کنی؟» به ما می‌گوید، غزل هم همین را می‌گفت. بله،

از چه گریه؟ دولتت شد ناگوار؟ فوقِ اَمَلاکِ، قرینِ شهریار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۸۹)

برای چه چیزی گریه می‌کنی؟ مگر بخت بد شده است؟ تو فوق همه فرشتگان هستی. املاک می‌تواند شاهان باشد یا فرشتگان و قرین شهریار هستی. یعنی، یادتان است که قرین یعنی چه؟ از قرین، بدون گفت‌وگو، دل ما خو می‌دزد، در واقع خدا هم به ما می‌گوید که: «الآن قرین من هستی تو، چرا قرین جهان شده‌ای؟ برای چه چیزی گریه می‌کنی؟ چه اشکالی داری تو؟ تو می‌توانی خوی من را داشته باشی، بزرگی من را داشته باشی، عقل من را داشته باشی.» قرین شهریار، پهلوی شهریار نشسته‌ای، یعنی شاه جهان، یعنی خدا.

تو بر این تخت و وزیران و سپاه پیشِ تَخْتِ صَفَا زده چون نَجْم و ماه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۰)

تو در این تخت نشستی و تمام این وزیران و سپاه یعنی هر چه که در کائنات است جلوی صف تو ایستاده‌اند مانند ستارگان و ماه، یعنی تو خورشید هستی. دارد مولانا انسان را وصف می‌کند که در این لحظه می‌تواند و هست قرین!!، با توجه به



این که تمام حواسش به جهان است، حرص جهان را دارد و جهان هم همان هم‌هویت‌شدگی‌هایش است و می‌خواهد آن‌ها را زیاد بکند، اگر آن‌ها زیاد نشوند ناراحت می‌شود اگر زیاد بشوند خوشحال می‌شود و این خوشحالی سطحی است، به این کارها مشغول است نمی‌داند که قرین شاه است.

گفت کودک: گریه‌ام زان است زار

که مرا مادر در آن شهر و دیار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۱)

کودک می‌گوید که به خاطر این گریه می‌کنم به این شدت، که مادرمان در آن شهر و دیار یعنی وقتی در ذهن بودم.

از توأم تهدید کردی هر زمان

بینمت در دست محمود ارسلان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۲)

پس بنابراین مادرم مرا می‌ترساند از تو هر لحظه، که ان‌شاءالله دست محمود ارسلان یعنی شیر و پهلوان، بیفتی. پس ما را در ذهن از خدا ترسانده‌اند. ببینید چقدر بد است که ما را به جای این که به خدا نزدیک کنند از خدا دور می‌کنند با ترساندن ما، که جهنم آن‌طور است این‌طور می‌سوزانند، صدجور شکنجه می‌کنند، می‌کشند دوباره زنده می‌کنند دوباره می‌کشند، از این حرف‌ها. ما هم با ذهن، در جهان ذهن، یک خدای ذهنی تجسم کرده‌ایم که گاهی مهربان است گاهی آدم را شکنجه می‌کند، ولی یک طرح توطئه دارد و آورده ما را در این‌جا شکنجه بکند، آن‌جا هم که برویم شکنجه می‌کند، جهنم برای ما درست کرده است. غافل از این که غلط می‌بینیم ما، جهنم همین افسانه من‌ذهنی است و این جور دیدن است و ترسیدن است. پس بنابراین مولانا می‌گوید که ما الآن پیش خدا نشسته‌ایم و او با هزار مهربانی به ما می‌گوید که تو جانشین من هستی، من هر لحظه به تو مهر می‌ورزم، مهربان هستم، ولی می‌گوید که مرا مادرم ترسانده است. مادرش چه کسی است؟ من‌ذهنی. وقتی ذهن بودم، من‌های ذهنی و بینش‌های آن‌ها، مرا از تو ترسانده است. پس ما نباید بچه‌هایمان را یا مردم را به‌طور کلی از خدا بترسانیم.

پس پدر مر مادرم را در جواب

جنگ کردی، کین چه خشم است و عذاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۳)

پدرم هم به مادرم می‌گفت که، با دعوا، که چرا این‌قدر خشمگین هستی و این‌طوری بچه را عذاب می‌دهی، این چه نفرینی است؟ بله.

می‌نیایی هیچ نفرینی دگر زین چنین نفرین مهلك سهل‌تر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۴)

ببین هیچ نفرین دیگری وجود ندارد؟ چرا این نفرین را می‌کنی مگر فرزندت نیست؟ انشاءالله که بیفتی دست خدا، خدا تو را دلیل کند، به زمین بزند و انواع و اقسام ترس‌های دیگر، بله.

می‌گویند که این جور بود وضع من در آن دیار، در کدام دیار؟ در دیار ذهن. پس ما متوجه می‌شویم که الآن که در من ذهنی گیر کرده‌ایم و می‌ترسیم و ترس ما از عدم است؛ خودش می‌گوید که:

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

یعنی همه آدم‌ها از عدم می‌ترسند برای این که ما را از عدم ترسانده‌اند، به این دلیل ما راه را گم کرده‌ایم. ما هشیاری جسمی داریم میل می‌کنیم به جسم و از بی‌جسمی و بی‌فرمی می‌ترسیم، در حالتی که بی‌فرمی و عدم در مرکز ما پناه است. امروز گفت هم پناه است هم تنها امید است. اگر مرکزمان را نتوانیم عدم کنیم زندگی نمی‌تواند ما را آزاد کند از ذهن، هر کاری هم بکنیم با من‌ذهنی نمی‌شود، بله.

سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی که به صد شمشیر او را قاتلی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۵)

پدرم به مادرم می‌گفت که چقدر بی‌رحم هستی و دل تو سفت است، مگر فرزند تو نیست؟ صد جور می‌خواهی او را بگشی برای این که در جهنم یا در آن دنیا صد جور ما را می‌خواهند بگشند یا مثلاً ما را می‌گزند یا با عذاب‌های مختلف می‌گشند، حالا یا زنده می‌کنند دوباره می‌گشند. خلاصه، این عذاب‌ها در تو هم انسان‌ها منتظر ماست. پس مولانا می‌گوید که ما نباید مردم را و مخصوصاً فرزندانمان را از خدا بترسانیم، به‌طور کلی اصلاً نباید بترسانیم. پس معلوم شد که تمثیل مولانا انسان است که الآن قرین خداست ولی از این قرین بودن به علت عدم نکردن مرکزش استفاده نمی‌کند، برای این که از عدم می‌ترسد، از عدم می‌ترسد یعنی از خدا می‌ترسد، چرا؟ ترسانده‌اند او را در آن دیار یعنی در دیار ذهن. حالا، انسان یک موجود شجاعی است، به‌عنوان هشیاری امتداد خدا، وقتی وارد ذهن می‌شود و همان‌جایی می‌شود و عینک‌های ذهنی می‌زند و گوش‌های ذهنی پیدا می‌کند، در عالم ذهن پدر و مادر یا بزرگان جامعه که به‌اصطلاح می‌خواهند دانش معنوی به او یاد



بدهند او را از خدا می ترسانند، می گویند کارهای بد نکن خدا این طوری می کند. در حالی که باید بگویند که «همانیدگی» گناه است، این جور دیدن گناه است. این جور دیدن را نمی گویند گناه است و ریشه همه در دسرها است، می گویند براساس من ذهنی (حالا نمی گویند من ذهنی)، این کارهایی که می کنید نکنید از خدا بترسید. باید بگویند که تو مَرَضِ خودت را بشناس، همانیده نشو برای این که خشم و حرص و میل به قدرت و همه این آثار بد من ذهنی، در واقع علائم بیماری هستند. به هر حال بیماری را رها کرده اند، وقتی آثارش پیدا می شود از خدا می ترسانند، مثل این که یک نفر مریض بشود تب بکند می گویند که از خدا بترس تب نکن. بله این غلط است باید مَرَضِ را نشان بدهند به آدم، بگویند این مرض است و علاج آن هم این است. به خاطر همانیدگی با چیزها است، باید مرکزت را عدم کنی، مرکزت را عدم کنی زیر پای جسمت خالی می شود، من ذهنی ات. نترس، نعره «لاضیر» بزن که هفته گذشته خواندیم، نعره بزن که من ضرر نمی کنم.

من ز گفتم هر دو حیران گشتمی

در دل افتادی مرا بیم و غمی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۶)

می گوید من حیران می شدم برای این که بچه هم اول که می آید در سه سالگی، چهار سالگی هفت هشت سالگی هنوز به زندگی زنده است، این قدر همانیده نیست، با من ذهنی فکر نمی کند به طور کامل. پس حیران می شود از این که این همه ترس است در این جهان است.

من ز گفتم هر دو حیران گشتمی

در دل افتادی مرا بیم و غمی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۶)

در مرکز من ترس و غم می افتاد از صحبت های به اصطلاح پدر و مادرم.

تا چه دوزخ خوست محمود، ای عجب

که مثل گشته است در ویل و کرب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۷)

به خودم می گفتم که این خدا چقدر دوزخ خوست، در این قصه محمود، سلطان محمود. و به انسان یاد می دهند که چه دوزخ خوست این خدا، در حالی که خدا منبع مهربانی است لطف است کمک است. همش می خواهد با عنایتش جذبش به ما کمک کند. امکان عدم شدن مرکز را به ما داده است. گفته است می توانی با عدم کردن مرکز دعا کنی، طلب داشته باشی، ستایش داشته باشی، دوباره چشم هشیاری را بدست بیاوری، من به تو کمک می کنم؛ نه این ها را نمی گویند. به ما



می‌گویند که، دوزخ‌خوست. که در نابود کردن و گرفتار کردن آدم‌ها و در سختی اندوه، مثل شده است. پس این کودک پیش سلطان محمود نشسته است گریه می‌کند در حالی که جانشین و قرین سلطان است و همه وزراء و همه به او احترام می‌کنند. در مورد ما هم، ما یک فضای بی‌نهایت وسیع هستیم، این لحظه ابدی هستیم، ولی از این امکان و از این بودن استفاده نمی‌کنیم، برای اینکه می‌ترسیم. از چه کسی می‌ترسیم؟ از همانی که باید به او تبدیل بشویم. چه کسی ترسانده است؟ در ذهن مردم، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، آن‌هایی که غلط فکر می‌کنند.

من همی‌لرزیدمی از بیم تو غافل از اکرام و از تعظیم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۸)

اکرام و تعظیم خیلی مهم است. می‌گوید، آن موقع من به خودم می‌لرزیدم از ترس تو، همین‌طور که برخی از ما می‌لرزیم. یک عده‌ای هستند که در طول این بیست سالی که در تلویزیون من خدمت‌تان بودم زنگ می‌زنند که از ترس جهنم ما شب خواب‌مان نمی‌برد، آری، این‌ها دیگر عملاً در بیست‌سالگی، سی‌سالگی، چهل‌سالگی از این که بمیرند بروند آن‌جا جهنم چه مسائلی هست و این‌ها، شب خواب‌شان نمی‌برد. می‌گوید، من به خودم می‌لرزیدم و از این احسان بزرگ‌داشت تو، که همه‌اش تو احسان هستی و می‌خواهی من را بزرگ کنی، هیچ طرح بدی برای من نداری، همه‌اش خوبی هستی، همه‌اش لطف هستی، من این را نمی‌دانستم که، غافل بودم. حالا، ما از این بیت‌ها چیزی یاد می‌گیریم نه؟ همین‌طوری جلو می‌رویم و شما بینش خودتان را پیدا می‌کنید.

مادرم کو؟ تا ببیند این زمان مَر مرا بر تخت ای شاه جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۹۹)

کودک به شاه می‌گوید، ما هم به خدا می‌گوییم، آن من‌ذهنی کو من‌ذهنی دیگر رفته است الآن که نیست دیگر؟ برای اینکه اگر من‌ذهنی بود که آدم هشیارانه این چیزها را نمی‌فهمید. من‌ذهنی بینش همان ترس را دارد. پس اگر شما می‌ترسید، از عدم می‌ترسید، از خدا می‌ترسید، من‌ذهنی دارید. برای اینکه باید به او تبدیل بشوید. آدم اگر از چیزی بترسد که به او تبدیل نمی‌شود. مادرم که من‌ذهنی بود، کو؟ تا این زمان ببیند که من پیش خدا بر تخت سلطنت روی تخت زرین، یعنی هشیاری خالص، نشسته‌ام. یعنی هشیاری من خالص شده است. فرض کن آن همانیدگی‌ها همه بروند انسان فضای درونش بی‌نهایت بشود، پیش چه کسی نشسته است؟ با چه کسی قران کرده است، یا قرین چه کسی است؟ با خدا با زندگی. آن موقع من‌ذهنی کو ببیند؟ چون در اثر مرگ من‌ذهنی است که این پدیده‌ها پیش آمده است. الآن خودش می‌گوید:

فقر آن محمودِ توسست ای بی سَعَت طبع ازو دایمِ همی ترساندَت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۰)

فقر چیست؟ فقر این است که وقتی به مرکزت می روی یک دانه هم همانیدگی نداشته باشی. می گوید، خالی شدن مرکز از همانیدگی ها، همان شاه جهان، یعنی خدا است. خدای تو فقر تو است. ای کسی که فضای درونت گشاده نشده است، باز نشده است، ای بی سَعَت؛ سَعَت یعنی گشادگی و توانایی، طبع یعنی من ذهنی؛ طبع از او دایم تو را می ترساند.

گر بدانی رحمِ این محمودِ راد خوش بگویی عاقبت محمود باد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۱)

اگر بدانی که این محمود این خدا و این زندگی چه قدر مهربان است. خیلی راحت می گوید که عاقبت محمود باد، یعنی ان شاء الله که فقر بیاید در مرکزت این همانیدگی ها ذوب بشوند و تو خودت را از آن ها بیرون بکشی و عاقبت محمود بشوی، یعنی خدا بشوی به او تبدیل بشوی؛ اگر بدانی که خدا همه اش رحم است همه اش لطف است همه اش شادی است همه اش آرامش است همه اش امنیت است.

توجه بکنید که ما اشتباهات مان در من ذهنی سبب گرفتاری می شود این گرفتاری را توطئه خدا بوجود نمی آورد، شما نباید زندگی یا خدا را ملامت کنید و سبب گرفتاری تان بدانید. ما باید دانش خوب پیدا کنیم، الان دانش خوب دارد می آید دست شما، دانش خوب همین چیزها است، که بدانی موقعیت خودت را بشناسی که تو من ذهنی نیستی، من ذهنی چه جوری می بیند، خدا را چه جوری می بیند. بت های مرکزش را می پرستد من ذهنی، می گوید من خداپرستی می کنم، باورپرستی را خداپرستی می داند، دردپرستی را خداپرستی می داند. به خیالش که می میرد می رود و خدا منتظر است که آن طرف که رسید به یک جای بسیار خطرناکی او را ببندازد، منتظر است. و این قابل قبول است که، یک نیرویی که انسان را خلق می کند و منظورش همین است که به خودش زنده بکند این که خدا ما را گرامی داشته است این که به ما کوثر را داده است بی نهایت خودش را از هر چیزی به ما داده است، این ها یعنی توطئه است؟ توطئه خدا است؟ یا نه نتیجه عمل و فکر غلط ما؟ دیدن غلط ما؟

ما این که برحسب همانیدگی ها می بینیم حرص پیدا می کنیم پول می پرستیم مقام می پرستیم باور می پرستیم درد می پرستیم و نمی دانیم که این جور زندگی کردن ایجاد درد می کند و خیری ندارد، این تقصیر خدا است؟ دیگر چه قدر به ما بزرگان بگویند؟ مگر این چیزها در آیات قرآن و یا گفته های مولانا نیامده است؟ که شما برحسب همانیدگی ها نبینید



همانندگی بس است. همانندگی دیگر تا نه سالگی، ده سالگی، دوازده سالگی جایز است بعد از آن که عقل آدم رسیده نباید بر حسب چیزها ببیند، بر حسب خدا باید ببیند، بر حسب زندگی باید ببیند، اینها دیگر فهمیدنش با این همه نشانه‌ها سخت نیست که.

مگر نه این است کسی که حتی بیست سال دارد و بر حسب همانندگی‌ها فکر کرده عمل کرده، درد، استرس، گرفتاری برای خودش پیش آورده، نمی‌تواند بفهمد که وقتی از طریق همانندگی می‌بیند زندگی‌اش خراب می‌شود وقتی از طریق عدم می‌بیند زندگی‌اش درست می‌شود؟ خوب پس باید عقلش برسد یاد بگیرد که همیشه از طریق عدم ببیند و بر حسب همانندگی‌ها ببیند و از عدم نترسد ولو اینکه پدر و مادرش و جامعه او را ترسانده است. و این قدر باید درک داشته باشد که خدا به این عظمت نمی‌تواند برای انسان توطئه کرده باشد.

فقر آن محمودِ توست ای بیم‌دل کم شنو زین مادرِ طبعِ مُضَل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۲)

می‌گوید، این خالی شدن فضای درون تو و وسعت پیدا کردنش، همین خدای تو است محمود تو است، ای ترسو. بیم‌دل یعنی ترسو. کسی که همانندگی در مرکزش دارد در دلش بیم هم است. کم شنو یعنی اصلاً گوش نده، نشنو، از چه کسی؟ از این مادر من‌ذهنی همراه کننده. یادمان باشد طبع به معنی من‌ذهنی است، مادر طبع یعنی خوب مادر ما من‌ذهنی است، ما از من‌ذهنی زاییده می‌شویم؛ دو بار زاییده می‌شویم؛ یکی از شکم مادرمان بیرون می‌آییم، یکی هم از شکم من‌ذهنی. پس شکم من‌ذهنی همان ذهن است؛ مادر ماست. چرا؟ ما را پرورش داده، اگر او نبود، ما می‌مردیم ولی آیا باید به حرفش الآن، وقتی بزرگ شدیم، گوش بدهیم؟ نه؛ الآن می‌گوید نه.

چون شکارِ فقرِ گردی تو یقین همچو كودك اشكِ باری یومِ دین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۳)

می‌گوید: اگر تو شکارِ این فقرِ درون بشوی، یعنی فضای درون را خالی کنی، این نقطه‌چین‌ها را برداری، برای اینکه ما نقطه‌چین‌ها را، همانندگی‌ها را نگه می‌داریم، بر حسب آنها می‌بینیم؛ می‌ترسیم که آن طوری نبینیم. «یقین» در این لحظه که یوم دین است. «یوم دین یعنی روز قیامت، قیامت هر کسی در این لحظه است یعنی احتمال این که انسان در این لحظه به خدا زنده بشود، قیامت یعنی بلند شدن، روی پای خدا ایستادن؛ «یوم دین». «یوم دین» این لحظه است.



اگر تو به فقر زنده بشوی، یقیناً در این لحظه گریه خواهی کرد. حالا این گریه گریه شوق است ولی انسان در این لحظه، می‌بیند که به‌عنوان من‌ذهنی نگران است، ترسیده، از طرف دیگر هم وقتی مرکزش را عدم می‌کند، دیگر ما این‌ها را یاد گرفتیم، مرکزش را که عدم می‌کند، روزبه‌روز شوقش می‌آید که فقرش بیشتر بشود؛ یعنی فضای درون بیشتر باز بشود ولی وقتی با من‌ذهنی قرآن می‌کند، خوی او را می‌گیرد، وقتی با خدا قرآن می‌کند، خوی او را می‌گیرد، پس شما در این لحظه قرآن می‌کنید با تسلیم، با خدا، نه با من‌ذهنی. اگر مقاومت می‌کنید، قرین می‌شوید با من‌ذهنی، اگر مقاومت صفر می‌شود، قرین می‌شوید با خدا؛ کدام یکی بهتر است؟ قرین شدن با زندگی و داری زنده می‌شوی در این لحظه، پس قیامت توست در این لحظه، اگر تو قرین بشوی با خدا، با مرکز عدم.

توجه کنید مرکز عدم با فقر یکی است. یک موقعی هست فضای درون خالی می‌شود، خالی می‌شود برای یک آدمی، یکی هم فقط یک لحظه، اولین لحظه، مرکزش را عدم کرده، خُب این مرکز عدم هی روی خودش می‌تند. همان‌طور که من‌ذهنی تنید، شد من‌ذهنی؛ برای اینکه من‌ذهنی روی جسم تنید، شما گفتید «من»، «من» یک کلمه بود، مفهوم بود، روی آن ماده تنیدید، ماده فکری، شد من‌ذهنی. حالا این را «عدم» می‌کنید، عدم می‌تنید. روزبه‌روز شما شوقتان می‌آید خُو بدزدید از خدا و بیشتر از جنس او بشوید و پس از یک مدتی، مطمئن می‌شوید که از مرکز مادی، برای خودتان خوشتان نمی‌آید.

گرچه اندر پرورش تن مادر است

لیک از صد دشمنت دشمن‌تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۴)

گرچه در پرورش و بقای تو این من‌ذهنی مادر بوده، از شما مواظبت کرده‌است ولی از صد تا دشمن هم دشمن‌تر است، یعنی من‌ذهنی تا یک‌جایی برای ما مفید است از آن‌جا به بعد دیگر ما باید مرکز را عدم کنیم، به زندگی زنده بشویم و خرد او را پیدا کنیم، نه عقل جزوی من‌ذهنی را؛ می‌بینید که این من‌ذهنی به ما ضرر می‌زند.

اگر این را درست بفهمیم که درست است که این من‌ذهنی سبب بقای ما می‌شود، مثلاً می‌گوییم: «من پول‌دار بشوم، ثروتمند بشوم...» وقتی همانیده می‌شویم، آن چیزها را زیاد می‌کنیم ما، با پول همانیده می‌شویم، آن را زیاد می‌کنیم ولی باید عقلمان برسند که هر روز زیادتر، زیادتر، زیادتر... من نمی‌توانم مثل ماشین می‌گویم هر روز زیادتر، زیادتر که من تن مادر را به‌اصطلاح نگه دارم؛ این دشمن من است و باید این موضوع را متوجه بشوم. ما این موضوع را نمی‌توانیم متوجه بشویم، برای اینکه این ترازو و توازن از حضور می‌آید، از مرکز عدم می‌آید. وقتی در ذهن هستیم، نمی‌توانیم



بفهمیم این چیزی که الآن در آن هستیم، این خطرناک‌ترین جاست؛ در عوض می‌گوییم: «نه، عدم خطرناک‌ترین جاست، اگر من به خدا زنده بشوم، او خطرناک است، او سبب می‌شود من از این همه نعمتهای جهان محروم بشوم» نه؛ محروم نمی‌شوی. خوب توجه کن. خواهی دید که اگر شما از ذهن خارج بشوی، ترس از بین می‌رود و آن چیزها را خواهی داشت، از آن‌ها به بهترین صورت می‌توانی استفاده کنی. اصلاً می‌توانی استفاده کنی، وقتی در ذهن هستی، ترس نمی‌گذارد از آن چیزهایی که داری استفاده کنی.

تَن چو شد بیمار داروجُوت کرد وَر قوی شد، مَر تو را طاغوت کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۵)

حالا ببینید چه می‌گوید. می‌گوید: این من‌ذهنی اگر بماند، که ما همه میل داریم نگاه‌اش داریم و خیلی باوجود این همه دانش که می‌دانیم برای ما بد است، کِش‌اش می‌دهیم و نگه می‌داریم؛ می‌گوید این اگر بیمار بشود، یعنی وضعش خراب بشود، آدم شروع می‌کند به داروجویی و علاج. می‌بینید که من‌ذهنی، یک‌دفعه مریض می‌شود، پولش کم می‌شود، ورشکست می‌شود، از همسرش جدا می‌شود، با بچه‌هایش رابطه بدی پیدا می‌کند، تنها می‌ماند، هزار تا مسئله‌ی دیگر هم پیدا می‌کند، یک‌دفعه دست‌هایش را بالا می‌برد: «خداوندا، به من کمک کن، من چه کار کردم، این‌طوری شدم؟! داروجُوت؛ ضعیف شد.

اما خدا نکند وضعش از آن سو خوب بشود، یک‌دفعه بیزینسش خوب بشود، جوان باشد، (نمی‌دانم) روابط خوبی داشته باشد، پولش زیاد بشود، قدرتش زیاد بشود، از آن‌وَر «طاغوت» می‌شود، سخت طغیان می‌کند، می‌خواهد بگوید که «من‌ذهنی نه ضعیفش خوب است، نه قوی‌اش». قوی‌اش «طاغوت» می‌شود.

«طاغوت» من‌ذهنی‌ای است که طغیان می‌کند؛ من‌ذهنی طغیان می‌کند. اگر در یک بُعدی قوی‌تر بشود، اگر در همه‌ی ابعاد هم قوی‌تر نشود، در همان یک بُعد کافی‌ست که طغیان کند.

«طغیان کردن» یعنی عقلش را ملاک قرار می‌دهد، مقاومت می‌کند، عدم را نمی‌گذارد مرکزش، به هیچ وجه به حرفِ خردِ زندگی گوش نمی‌دهد، همین عقل بی‌عقلی خودش است، هیجان‌اتش غالب می‌شود، هدایتش می‌افتد، دردهایش مثل رنجش‌هایش، کینه‌هایش...؛ این «طاغوت» است. پس من‌ذهنی بالارفته، چه از نظر مقام، چه از نظر دانش، یا هر چیزی، «طاغوت» است اما ضعیف که می‌شود، شروع می‌کند به داروجویی.



پس مولانا آب پاکی را [روی] دستمان می‌ریزد که این «مادرِ طبعِ مُضِل» یعنی من‌ذهنی گمراه‌کننده را نگه ندارد؛ وضعیتش هم خوب بشود به درد نمی‌خورد ولی ما می‌دانیم که حالا [اگر] «طاغوت» بشود از آن‌ور سقوط می‌کند، بیمار هم بشود، که از آن‌ور از بین می‌رود پس نگاه کنید که من‌ذهنی اصلاً به درد نمی‌خورد؛ مولانا می‌خواهد ثابت کند که «من‌ذهنی را ترک کن.»

چون زره دان این تنِ پُرحیف را نی‌شتا را شاید و نه صیف را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰)

(صیف یا صیف هم می‌توانیم بخوانیم یعنی تابستان.)

می‌گوید: این مثل زره است، لباس جنگی، از لباس آهن اگر گرم باشد، که گرم می‌شود، بدن را می‌سوزاند. اگر سرد باشد، که سرد می‌شود، باز هم بدن را ناراحت می‌کند یعنی به درد پوشش نمی‌خورد لباس رزم که از آهن است، باید از پشم و از لباس گرم در زمستان استفاده کنید و از لباس مناسب در تابستان. می‌گوید: من‌ذهنی مثل لباس جنگی است که از فلز ساخته شده، به درد تابستان و زمستان نمی‌خورد. «تابستان وقتی است که وضع آدم خوب می‌شود، زمستان یعنی وضع وضعیت بد می‌شود، از هر لحاظ به درد نمی‌خورد؛ پس نگه ندارد!

یارِ بد نیکوست بهرِ صبرِ را که گشاید صبرِ کردنِ صدرِ را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۷)

یک چیز جالبی را مولانا می‌گوید: «این من‌ذهنی یارِ بد است، اما یک فایده دارد و آن این است که تو بدانی این مضر است و اطرافش فضا باز کنی به صورت ناظر به آن نگاه کنی و صبر داشته باشی. برای صبر کردن می‌گوید یارِ بد خیلی خوب است، نه تنها من‌ذهنی ما به عنوان صبر عامل صبر خوب است پس می‌بینید که اگر زندگی یک چیزی به وجود آورده است واقعاً راه‌ها شدن از آن را هم به ما نشان داده است و آن فضاگشایی و صبر است. یعنی شما می‌دانید که من‌ذهنی به درد شما نمی‌خورد پس بنابراین صبر کردن را با فضاگشایی در اطراف من‌ذهنی خودتان یا من‌ذهنی دیگران تمرین می‌کنید. برای این که صبر کردن می‌گوید صدر را باز می‌کند. یعنی سینه را فضای درون را باز می‌کند، پس می‌بینید که گشودن فضای درون چقدر مهم است، یکی از آن کلیدهایی که به شما قبلاً عرضه کردیم توانایی فضاگشایی است. گفت توانایی فضاگشایی من به شما دادم. با صبر فضای درون را صدر را، صدر یعنی سینه را باز کنید. معنی‌اش این است که می‌آییم من‌ذهنی درست می‌کنیم، می‌گوییم وای بدبخت شدم، بیچاره شدم، نه همین من‌ذهنی را ببین، اول بشناس که این به درد



تو نمی خورد بعد به صورت حضور ناظر که ذهنت را نگاه می کنی در اطراف کارهایی که می کنی فضا باز کن، بپذیر من ذهنی داری، تمام ادا و اصول هایش هم بپذیر نه که با آن موافقت کنی، فضا را باز کن بگذار این فضای باز شده، فضا را که باز می کنی بلافاصله مرکزت عدم می شود این را حل کند ببرد و همین طور در اطراف من های ذهنی دیگران هم همین طور، من های ذهنی برای صبر کردن خیلی خوب است.

صبرِ مه با شبِ منورِ دارِ دَش

صبرِ گل با خارِ اذفرِ دارِ دَش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۸)

اَذْفَر یعنی خوش بو، منور یعنی پر نور، می دانید که ماه سه روز می رود به مُحَاق، ماه دیده نمی شود. وقتی می رود به مُحَاق شب است دیگر تاریک است. ماه نمی گوید که چرا شب شد؟ چرا تاریک شد؟ چرا نمی بینم؟ صبر می کند، وقتی صبر می کند پس از سه روز یک حلالی دیده می شود، در اثر صبر می رود ماه شب چهارده می شود. صبر، گل همین گل سرخ خار دارد گل سرخ نمی گوید این خار چیست؟ من خار خوشم نمی آید، ما هم درست است که هشیاری هستیم ولی خار من ذهنی با ما است، اگر صبر گل با خارش آن را خوش بو می کند پس صبر ما هم با خار من ذهنی ما را خوش بو می کند. خوش بو یعنی از جنس زندگی می کند، من ذهنی بدبو است. بله.

صبرِ شیر اندر میانِ فرث و خون

کرده اورا ناعشِ ابنِ اللبُون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۹)

ابنُ اللبُون: یعنی بچه شتر، ناعش: یعنی پرورش دهنده و حیات بخش، فرث: یعنی مدفوع و سرگین، شیر از یک جای حساسی می گذرد که یک طرفش خون است و یک طرفش کثافت است ولی صبر می کند یعنی درست است که ما الآن در من ذهنی بین کثافات من ذهنی و هم هویت شدگی ها یعنی دردها و هم هویت شدگی های من ذهنی هستیم به عنوان هشیاری ولی اگر صبر کنیم، همین طور که شیر صبر می کند، آن موقع حیات دهنده و پرورش دهنده بچه شتر می شود. شیر، بچه شتر را پرورش می دهد، بچه شتر می تواند حضور انسان باشد، که حضور انسان هیچ شکلی ندارد، می گوید اگر می خواهی تو به حضور زنده بشوی، چیزی که شکلی ندارد، تو باید صبر کنی در کجا؟ در ذهن، در حالی که الآن پر از دردی پر از هم هویت شدگی هستی، مرکز را عدم کنی، فضا را باز کنی، صبر کنی، صبر کنی.

تا آن مرکز عدم به تو کمک کند بله این هم که قبلاً این آیه را خواندیم.



«وَإِنَّ لَكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةً نُّسْقِيكُم مِّمَّا فِي بُطُونِهِ مِنْ بَيْنِ فَرْثٍ وَ دَمٍ لَبَنًا خَالِصًا سَائِغًا لِلشَّارِبِينَ»

«و برای شما در چارپایان پندی است. از شیر خالصی که از شکمشان از میان سرگین و خون برون می‌آید، سیرابتان می‌کنیم. شیری که به کام نوشندگان گواراست.»

(قرآن کریم، سوره نحل (۱۶)، آیه ۶۶)

مولانا با توجه به این که فرث و خون صحبتش هست یعنی این شعر مربوط به این آیه هست، و از این آیه نتیجه صبر می‌گیرد.

*** پایان قسمت چهارم ***

صبرِ جمله‌ی انبیا با منکران گردشان خاصِ حق و صاحب‌قران

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۰)

صاحب‌قران یعنی صاحب قران یعنی انسان قران می‌کند با یک انسان بزرگ در مورد ما با خدا است. پس صبر همه پیغمبران با کسانی که انکار می‌کردند صبر کردند. دعوا نکردند، ستیزه نکردند، فضا را باز کردند و صبر کردند در نتیجه این صبر شدن انسان‌های خاص حق، چه قران کردند با خدا مرتب پس آن‌ها توانستند پیغام بگیرند، در اثر صبر بوده‌است که صاحب قران شدند، صاحب‌قران به معنی نیک‌بخت یا خوش‌اقبال هم هست. ولی معلوم است که شما الآن دیگر قران و قرین و این چیزها را می‌دانید و شعرهای قرین را می‌دانید که از قرین چطوری بی‌قول و گفت‌وگو، دل ما خو می‌دزد و وقتی مرکز را عدم می‌کنیم قرین چه کسی می‌شویم؟ قرین زندگی. چه کسی بزرگ‌تر است ما یا زندگی؟ ما بزرگ‌تر هستیم یا خدا؟ خدا، چه کسی از چه کسی خو می‌دزدد؟ ما از او خو می‌دزدیم، ما از او خو می‌دزدیم. پس بنابراین خوی خداگونه ما در ما زنده می‌شود، یعنی در اثر ارتعاشات مرکز عدم که امروز گفتیم جذبه، عنایت و امکان ستایش خدا، ستایش درست خدا، امکان دعا، می‌بینید که ستایش و دعا و پرستش این‌ها یک چیز هستند. وقتی مرکز عدم است، وقتی دعا می‌کند آدم، نمی‌گوید که این را بده آن را بده، توجه می‌کنید.

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی‌ست و کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

در هیچ دعایی ما از خدا نمی‌گوییم که به من این را بده آن را بده، وقتی مرکز ما عدم است این خودش دعا است. و مولانا می‌گوید وقتی مرکز عدم است او دعا می‌کند، او برای شما می‌خواهد، خودش هم برآورده می‌کند، این پرستش است، این دعا است، این ستایش است. اگر مرکز عدم نباشد هیچ‌کدام از این‌ها وجود ندارد. و در نتیجه عنایت و جذبه هم فایده ندارد دیگر، کمکی به ما نمی‌کند، بله دارد راجع به صبر صحبت می‌کند. که ما در من ذهنی صبر نداریم، شاید با این مثال‌ها، دوستان ما توجه کنند به صبر، صبر یعنی مرکز را عدم می‌کنی، فضا را باز می‌کنی، من ذهنی می‌خواهد ببندد فضا را و برود از جهان، از یک چیزی که به آن حرص دارد همان‌بده هست زندگی بخواهد و شما این آگاهی را دارید که چیز بیرونی زندگی ندارد من فضا را باز می‌کنم، من ذهنی می‌خواهد ببندد، ولی قدرت خدا پشت من است، من قدرتمند هستم، من حس امنیتم را از او می‌گیرم، من عاقلم را از او می‌گیرم، من هدایتم را از او می‌گیرم، من فضا را نمی‌بندم ولو این‌که زیر درد باشید. درد هم شما می‌دانید شما نمی‌کشید، من ذهنی می‌کشد.

هر که را بینی یکی جامه‌ی دُرست دان که او آن را به صبر و کَسب جُست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۱)

این بیت هم معنی مادی دارد و هم معنوی، می‌گوید کسی که یک جامه شیک پوشیده، لباس خوبی پوشیده است که گران قیمت است بدان که یک بیزینسی (business) داشته و کسب کرده است و صبر کرده تا توانسته این را بخرد. حالا به لحاظ معنوی جامه دُرست جامه حضور است. هر کسی را می‌بینی که واقعاً لباس حضور پوشیده و لباس من‌ذهنی را در آورده است، بدان که صبر کرده و کسبِ عدم داشته است، هر لحظه طلب داشته است و طلبش هم از طریق مرکز عدم بوده است.

هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا هست بر بی‌صبری او آن گوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۲)

هر کسی را دیدی که لخت است، لباس ندارد و بی‌نوا است، بدان که ایشان کار نکرده و صبر نداشته است. و در این جا برهنه و بی‌نوا می‌تواند همین من‌ذهنی باشد. و یا به لحاظ مادی، بیرون یک کسی هیچ چیزی ندارد، خوب معلوم است نه کار کرده نه صبر داشته است. دو روز می‌رود سر کار، نمی‌تواند دوام بیاورد، روز سوم فرار می‌کند، می‌گوید من این کار را نمی‌توانم انجام بدهم! خوب آن کسی که یک حرفه‌ای را یاد گرفته است، ایستاده آن جا و من‌ذهنی می‌گفته است که بیا برو بیرون! نایست این جا! به حرفش گوش نداده است، گرچه که درد هشیارانه می‌کشیده است ایستاده آن جا و آن حرفه را یاد گرفته است.

هر که مُستوحِش بود پُر غصّه جان کرده باشد با دَغایِ اقتران

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۳)

ببینید حرفش را می‌زند. مُستوحِش یعنی وحشت‌زده و بیمناک. هر کسی که می‌ترسد و جانش پر از غصّه است، بدان که با یک حيله‌گری، مکاری، حقّه‌بازی قران کرده بوده است. حالا، چه با یک دغای بیرونی چه با دغای درونی که من‌ذهنی ماست، اقتران کرده است. اقتران یعنی همین قران کردن، همنشین شدن، قرین شدن. این قرین خیلی چیز مهمی است. الآن دارد راجع به قرین صحبت می‌کند. راجع به صبر صحبت کرد. راجع به این صحبت می‌کند که انسان باید ببیند با چه کسی قرین است؟ اولین قرین خطرناک همین من‌ذهنی خودمان است، که ما به عنوان هشیاری الآن تشخیص می‌دهیم، ما



از او فاصله می‌گیریم، می‌گوییم که من از تو نمی‌خواهم خو بگیرم، من نمی‌خواهم به تو بچسبم، من تو نیستم. از طرف دیگر طلب می‌کنیم یک قرین دیگری را که خود زندگی است. با چه؟ با مرکز عدم! شما وقتی مرکزتان را جسم می‌کنید، هشیاری جسمی دارید، با من ذهنی خودتان قران کرده‌اید. وقتی مرکز را عدم می‌کنید با خدا قران کرده‌اید. می‌گوید هرکسی که می‌ترسد و جانش پر از غصه است، این آدم با من ذهنی، با مرکز مادی، قران کرده است، که حقه‌باز است! دغا است. و این پدیده در مورد ما صدق می‌کند.

صبر اگر کردی و الف با وفا ار فراق او نخوردی این قفا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۴)

قفا یعنی پس‌گردنی. الف یعنی دوست. اگر صبر می‌کرد، صبر می‌کرد و خدا را به دوستی برمی‌گزید که با وفا است، اگر نمی‌آمد مرکز را مادی کند و همانندگی بگذارد مرکزش، با چیزهای آفل و بی‌وفا قران کند، قرین بشود، در این صورت از فراق زندگی و خدا این پس‌گردنی را نمی‌خورد! یعنی ما هر موقع قرین می‌شویم با یک دغا، با من ذهنی خودمان، یا به یکی دیگر، همیشه سیلی می‌خوریم، تنبیه می‌شویم.

خوی با حق ساختی، چون انگبین با لبن که لا أحب الأفلین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۵)

که در این صورت اگر با خدا قرین می‌شد، همین‌طور که عسل با شیر، لبن یعنی شیر و انگبین یعنی عسل، عسل با شیر قاطی می‌شود، ما هم با خدا قاطی می‌شدیم. هشیاری ما با هشیاری خدا قاطی می‌شد و می‌گفتیم که من فروشندگان یا آفلین را یعنی چیزهای گذرا را دوست ندارم. «لا أحب الأفلین» یعنی من چیز آفل را در مرکز نمی‌گذارم و نمی‌پرستم، مثل خلیل، امروز توضیح دادیم دیگر. شما از خودتان بپرسید، آیا آفلین را می‌پرستید؟ در مرکزتان گذاشته‌اید؟ در این صورت که با خدا قران نیستید! با یک دغا قران هستید و خوی او در شما اثر دارد. اصلاً دوستان شما چه کسانی هستند؟ قرین شما چه کسی هست؟ روز را با چه برنامه‌ای صرف می‌کنید؟ با چه کسانی نشست و برخاست می‌کنید؟ الآن می‌گوید که این مصاحبت تو، همنشینی تو، زر خالص است. زر خالص را که تو به کسی که اعتماد نمی‌کنی و می‌دزد نمی‌سپاری که! آیا هشیاری شما با هشیاری خدا مثل شیر و عسل قاطی می‌شود که خوشمزه بشود؟ یا نه با آفلین قاطی می‌شود؟ بپرسید از خودتان.

لاجرم تنها نماندی همچنان کاتشی مانده به راه از کاروان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۶)

بنابراین یا به ناچار، در این صورت تنها نمی ماند، همان طور که یک آتش از کاروان می ماند. ما از کاروان زندگی جا مانده ایم. و هفته گذشته هم صحبت اطلال بود، یعنی ما مثل آتش نیمه خاموشی هستیم که از کاروان زندگی جا مانده ایم. دیگر متوجه می شویم که این یعنی چه! اگر با کاروان زندگی با ضربان تکاملی زندگی کار می کردیم که الآن به خدا زنده شده بودیم. ما که این همه نباید جنگ می کردیم، این همه با هم نوعانمان دشمنی می کردیم. ما همراه کاروان زندگی نیستیم. یعنی هشیاری آمده در من ذهنی گیر افتاده در مورد انسان، دارد این را می گوید.

چون ز بی صبری قرینِ غیر شد در فراقش پُر غم و بی خیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

چون در اثر بی صبری رفت قرینِ غیر از زندگی شد، من ذهنی غیر است، ما از جنس عدم هستیم. توجه کنید چه جوری آمده ایم به این جهان. وقتی آمدیم به این جهان از جنس عدم بودیم، رفتیم جذب چیزها شدیم، الآن باید این قرانی با چیزها را کنار بگذاریم، و ما فقط می توانیم قرین خدا بشویم، چون از جنس عدم هستیم. اگر قرینِ غیر بشویم، چون بی صبر هستیم؛ ما اصلاً، این بی صبری نشان دهنده از فکری به فکر دیگری پریدن را هم می دهد. ما صبر نداریم که یک فکر کردیم، یک دقیقه، دو دقیقه بدون فکر باشیم ببینیم که ما به عنوان عدم باید قرین چه کسی بشویم. هی از این فکر به آن فکر! از این درد به آن درد! من ذهنی عین بی صبری است، اصلاً از بی صبری به وجود می آید. در نتیجه در فراق خدا و زندگی پر غم و بی برکت شده ایم. بی خیر یعنی هیچ فکر و عمل من ذهنی فایده ندارد، بادام پوک است. و این پُر غم و بی خیر بودن در زندگی تک تک انسان ها تجربه می شود. شما چهل سالتان است بگوئید که الآن زندگی من واقعاً چه جوری است؟ من این همه زحمت کشیده ام، الآن مثلاً آن فرزندم آن طوری که می خواستم بشود، هست؟ خودم آن طور که می خواستم هست؟ روابطم هست؟ احساس خوشبختی می کنم؟ این چیزهایی که می گویند مضر است مثل غم داشتن، استرس داشتن، نگران بودن، پریشان بودن، حسود بودن، انتقاد کردن، این ها را من ندارم؟! این عیبها را ندارم؟! واقعاً اینها خیر هستند؟

آهان دارد می گوید:

صحبتت چون هست زَر دَهْدَهی پیش خاین چون امانت می نهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۸)

تو به عنوان عدم و جنسیت خدا، همنشینیات (صحبت یعنی همنشینی) زر خالص است هشیاری خالص است، چطوری تو می گذاری پیش من ذهنی خودت که هرکاری می خواهی بکن؟ به مانع تبدیل کن، به مسئله تبدیل کن، به دشمن تبدیل کن، به هرچه می خواهی تبدیل کن! کینه بورز، برنج، دشمنی کن، انتقام بگیر. من ذهنی زندگی شما را به اینها تبدیل می کند دیگر، خائن است. دیگر واضح است.

خوی با او کن کامنت های تو ایمن آید از افول و از عتو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹)

با کسی خو کن که این امانت تو، زندگی تو ایمن باشد از افول یعنی افتادن، تلف شدن و از تجاوز و تعدی. آیا می شود زندگی ما زندگی بشود در ما و کسی به آن تعدی نکند؟ یعنی تلف نکند، حمله نکند؟ ببینید چقدر وقت ما، زندگی ما تلف می شود، چقدر ما بدحال و اوقات تلخ می شویم. ما با چه کسی باید خو کنیم؟ مرکز را عدم کن با خدا خو کن که این همنشینی تو، این زندگی تو، زر خالص تو سلامت پیشت باقی بماند. خودت زندگی خودت را خودت بکنی. چرا من های ذهنی تلف کنند؟ چرا من ذهنیات تلف کند؟

خوی با او کن که خورا آفرید خوی های انبیا را پرورید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۰)

با کسی خو کن که خو را آفریده، که خدا آفریده؛ و خوی های خوب پیغمبران را او پرورش داده یعنی انسان ها که اسمشان انبیا است اینها با خدا قران کرده اند که این طوری شده اند. اگر با من های ذهنی این جهان قران می کردند هیچ موقع آن خواها را نمی گرفتند. پس هرکسی که مثل مولانا ما از او چیزی یاد می گیریم، این آدم با خدا قران کرده و اینها را از او گرفته است.

برهیی بدهی رمه بازت دهد پرورنده هر صفت خود رب بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۱)



می‌گوید اگر برّای به او بدهی یعنی اگر تلف نکنی زندگی‌ات را، او به تو رَمه باز می‌دهد و هر صفت نیکویی را در ما خود خدا پرورش می‌دهد پس خیلی مهم است که ما بفهمیم درست است که این‌ها را ما از مولانا یاد می‌گیریم ولی باید شما مرکز را عدم کنید، فضاگشایی بکنید و در این حالت باقی بمانید تا زندگی روی شما کار کند. امروز دیگر با آن مثلث به نظرم ما مطلب را به عرض شما رساندیم، که پرستش و ستایش موقعی درست است عملاً که مرکز ما عدم باشد و جذبۀ خدا و عنایت خدا به کار بیفتد و قضا و کن‌فکان واقعاً به نفع ما کار کند، هر لحظه ما فضاگشایی می‌کنیم زندگی با قضا اتفاق مناسب را در این لحظه برای ما می‌فرستد. اتفاقات برای خوشبخت شدن یا بدبخت شدن ما نیست، اتفاقات برای بیداری ماست؛ فضاگشایی می‌کنیم، خرد فضای گشوده‌شده و عدم مرکزمان خرد کل است. او به ما کمک می‌کند، ما می‌توانیم با آن خرد پس از یک سنی که از ما گذشت در این جهان باقی بمانیم دیگر به عقل من‌ذهنی احتیاج نداریم. و چه ما این فضا را باز کنیم و این زندگی‌مان را نگه داریم، چه پس از این که فضا گشوده شد به زندگی تبدیل شدیم، بتوانیم خدمتی بکنیم زندگی به ما عوضش را باز خواهد داد. بله.

«مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا...»

«هرکس کار نیکی انجام دهد، ده برابر به او پاداش دهند...»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۶۰)

این هم آیه قرآن است. البته این را بارها نشان داده‌ایم این‌جا.

برّه پیش گرگ امانت می‌نهی گرگ و یوسف را مفرما هم‌رهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۲)

برّه، هشیاری ماست. گرگ، من‌ذهنی ماست. قرآن می‌کنی با من‌ذهنی، این برّه را پیش گرگ می‌گذاری؛ یعنی به یک باشنده‌ای که مجازی است ولی مرتب نیروی زندگی ما را به مانع و به مسئله و به دشمن تبدیل می‌کند می‌گوید بکن و ما آگاه نیستیم از این موضوع. چرا این کار را می‌کنی؟ چرا برّهات را می‌دهی گرگ بخورد؟ یوسف، اصل توست. این را چرا می‌دهی دست گرگ من‌ذهنی که بدرد؟ «گرگ و یوسف را مفرما هم‌رهی»

گرگ اگر با تو نماید روبه‌ی هین مکن باور که ناید زوبه‌ی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۳)



بہی یعنی نیکویی، حالا گرگ من ذہنی اگر بخواهد روباهی بکند و ما را متقاعد کند کہ بلہ، تو بیا زندگی بگیر از همانیدگی‌ها و بخواهد حیلہ‌گری بکند و ما را بہ جسم ببرد، بہ ذہن ببرد و عینک‌های ذہن را بزند بہ چشم ما، روباهی بکند یعنی یک کاری بکند کہ حیلہ کند کہ ما از طریق او ببینیم، ہیچ موقع باور نکن، «ہین مکن باور» کہ از این گرگ من ذہنی ہیچ نیکویی، ہیچ برکتی، ہیچ چیز خوبی در نمی‌آید. یعنی ہر فکری بکنیم، ہر عملی بکنیم نتیجہ‌اش درد خواہد شد.

جاهل ار با تو نماید ہم دلی عاقبت زخمت زند از جاہلی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۴)

نہ تنها من ذہنی ما، من‌های ذہنی بیرونی ہم ہمین طور، اگر با ما ہم دلی کنند، دل ما با آن‌ها قرآن کند عاقبت بہ ما زخم خواہند زد یعنی ضرر خواہند رسانند. در اینجا ضرر، ضرر معنوی است، برای ہمین است کہ واقعاً امروز مولانا دارد ہشدار می‌دهد نسبت بہ قرین‌ها کہ شما ببینید کہ با من‌های ذہنی ہم‌نشین ہستید، دوست ہستید، با چہ برنامه‌ای دوست ہستید، بہ چہ برنامه‌ای گوش می‌کنید، چہ کتابی می‌خوانید، استاد شما کیست؟ ہمہ این‌ها را دارد می‌گوید بہ شما، می‌گوید:

جاهل ار با تو نماید ہم دلی عاقبت زخمت زند از جاہلی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۴)

هیچ من ذہنی‌ای نیست در جہان کہ بہ ما بتواند فایده‌ای برساند، پس ما قرین او نباید بشویم.

او دو آلت دارد و خنثی بود فعل ہردو بی‌گمان پیدا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۵)

می‌گوید یک‌چنین جاہلی یا ہر من ذہنی دو تا آلت دارد. این تمثیل گرچہ خیلی مجلسی نیست ولی خیلی جالب است. انسانی کہ می‌گوید تمثیل البتہ، من ذہنی مثل انسانی است کہ دو آلت دارد، ہم آلت تناسلی زنانه دارد ہم مردانه دارد. برایتان می‌خوانم:

او ذکراً از زنان پنهان کند تا که خود را خواهر ایشان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۶)

او آلت تناسلی مردانه را از زنان پنهان می‌کند و می‌گوید من خواهر شما هستم ولی واقعاً خواهر که نیست، مرد است و جنسیت مردانگی‌اش هم در کار است. بله.

شُلّه از مردان به کف پنهان کند تا که خود را جنس آن مردان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۷)

بعد آن موقع آن آلت تناسلی زنانه‌اش را هم با کفش پنهان می‌کند و پیش مردان می‌گوید که من هم مرد هستم، ولی واقعاً نه مرد است نه زن و،

گفت یزدان: زان فلان ... مکتوم او شُلّه‌یی سازیم بر خُراطوم او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۸)

می‌گوید ما اسرار چنین من‌ذهنی‌ای را که به اصطلاح نفاق می‌کند، دورو است و در ذهن است، از یک طرف نشان می‌دهد که واقعاً خیلی زاهد است و عبادت می‌کند و همه کارهای معنوی را انجام می‌دهد و یک تصویر ذهنی عالی به‌عنوان انسان معنوی در ذهن انسان‌ها می‌سازد، از طرف دیگر من‌ذهنی‌اش یک حقه‌باز تمام است و به‌رحال حيله‌گر است، حرصش تمام است و یک تصویر ذهنی عالی به‌عنوان انسان معنوی در ذهن انسان‌ها می‌سازد. از طرف دیگر من‌ذهنی‌اش یک حقه‌باز تمام است و به‌رحال حيله‌گر است، حرصش تمام است و همانندگی‌اش آن‌جاست. من‌ذهنی‌اش در مرکزش پُر از نقطه‌چین است. همه نقطه‌چین‌ها با حيله‌هایش و دردهایش آن‌جاست. و خداوند می‌گوید که من نمی‌گذارم یک همچین انسانی با دوگونه‌باشندگی ذهنی، خاصیت ذهنی برای گول زدن مردم و خودش باقی بماند. بنابراین رسوایش می‌کنم. و ترجمه‌اش این است:

«خداوند فرموده است: عیب پوشیده‌ اهل نفاق را که همانا دورویی است آشکار می‌کنیم.»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۸)

این تمثیل واقعاً به این علت مهم است که ما به ظاهر قناعت نکنیم. به تصویر ذهنی به ناموس، هفته‌های قبل، قناعت نکنیم. تصویر ذهنی ساختن در اذهان مردم که من این‌طوری هستم، بعد، معنوی هستم، برای خودت قبول کنی که



این طوری هست، برای این که مردم قبول دارند. از طرف دیگر هم خودت می دانی که من ذهنی حيله گر داری، این طرز زندگی به امید زنده شدن به خدا کار نمی کند و خدا می گوید که من نمی گذارم تو این طوری زندگی کنی، رازت را برملا می کنم. و این کار تو را خنثی می کنم، تا بفهمی که این طوری نمی شود زندگی کرد. در حالی که این جور زندگی خیلی متداول است.

تا که بینایان ما زان ذو دلال در نیایند از فن او در جوال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۹)

تا کسانی که به هشیاری ما زنده اند و با عدم می بینند، از این صاحب عشوهِ ذودلال: دارای فریب، عشوهِ به جوال او نیفتند. «در نیایند از فن او در جوال» یعنی گول او را نخورند. این جور آدم ها که در ظاهر معنوی، در باطن نیستند انسان ها را فریب می دهند. می گوید که ما او را رسوا می کنیم. مطمئن بودن که انسان رسوا خواهد شد، گفت یزدان، ممکن است جلوی ما را بگیرد که این جور زندگی به جایی نمی رسد. من باید روی خودم کار کنم. باید عوض کنم. و این که مردم من را با سعی و کوشش من ذهنی خودم قبول دارند که توانسته ام یک تصویر ذهنی مقبول ایجاد کنم، مولانا می گوید که بالاخره خدا شما را رسوا می کند. این طوری نمی توانید پیش بروید. یعنی به نتیجه نمی رسید، نه برای خودتان نه برای دیگران. ولی ما، می گوید این را رسوا می کنیم و به دیگران چشم می دهیم که ببینند و در جوال او نروند.

حاصل آن کز هر ذکر ناید نری

هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۰)

می گوید حاصل کلام این است که این طوری نیست که هر کسی که آلت تناسلی مردانه دارد مرد است. تو برو از جاهل بترس اگر صاحب دانش هستی. اگر فهمیده هستی، از جاهل بترس، یعنی از من ذهنی بترس، از من ذهنی خودت و از من ذهنی مردم بترس. «هین ز جاهل ترس اگر دانشوری.» «از هر مردی مردانگی سر نمی زند.»

دوستی جاهل شیرین سخن

کم شنو کآن هست چون سم کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۱)

می گوید که من ذهنی که خوب صحبت می کند، شیرین صحبت می کند ممکن است برای تو خوشایند باشد، ولی اصلاً حرفش را نشنو، برای این که هر چه از من ذهنی درمی آید از جمله سخنان شیرین، مثل سم کهنه است.

جانِ مادرِ چشمِ روشنِ گویدت جز غم و حسرت از آن نَفزویدت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۲)

به تو می گوید مادر جان و ای چشم روشن من، تو چشم منی، ولی بدان که از این شخص غیر از غم و حسرت چیزی به تو اضافه نمی شود. این ها چیزهایی است که شما روزمره می توانید تجربه کنید.

مر پدر را گوید آن مادر چهار که ز مکتب بچه ام شد بس نزار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۳)

در این جا مولانا می گوید که انسان باید درد هشیارانه بکشد و از دوستان جاهل، یعنی من های ذهنی ببرد، اگر می خواهد پیشرفت کند. و تمثیل می زند که یک مادری که ظاهراً دلسوز است ولی صلاح بچه را نمی داند، به شوهرش می گوید که این بچه ام از بس مکتب رفته، مدرسه رفته و درس خوانده لاغر شده و چرا این قدر سخت می گیری، به پدر، می گویی برو مدرسه؟ بگذار این همین طوری یک مقدار بگردد و آسان بگیرد و این ها. پدر می گوید نه. پدر در این جا خرد زندگی است که ما به خودمان سخت بگیریم و پرهیز و صبر تا از من ذهنی مان جدا بشویم. ولی مادر می گوید که اشکالی ندارد، سهل بگیر، حالا فعلاً این من ذهنی را نگه دار.

مر پدر را گوید آن مادر چهار که ز مکتب بچه ام شد بس نزار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۳)

چهار یعنی آشکارا. پس مادر بچه به پدر می گوید که از بس بچه ام رفت مکتب و تکلیف و این ها نوشته لاغر شده، مریض شده، ناتوان شده.

از زنِ دیگر گرش آوردی بروی این جور و جفا کم کردی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۴)

می گوید که اگر این بچه از زن دیگری بود همین قدر به او جفا می کردی؟ مادر می گوید. یعنی بچه من را که چون من را دوست نداری این ظلم را می کنی. ولی آن پدر می گوید که:

از جز تو گر بُدی این بچّه‌ام این فشار آن زن بگفتی نیز هم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۵)

می‌گوید اگر این بچه از کس دیگر هم بود، در این صورت مادر او هم همین حرفی که تو زدی را می‌زد. یعنی همه من‌های ذهنی دوست دارند که انسان درد هشیارانه نکشد. این‌ها همین مادران من‌ذهنی گمراه‌کننده هستند. من‌ذهنی گمراه‌کننده، منظور مادر واقعی نیست! مولانا دارد تمثیل می‌زند ما بفهمیم. پس پدر می‌تواند خرد زندگی باشد و مادر نفس است. خرد زندگی در این لحظه، ما مرکز را عدم می‌کنیم، مرکز عدم به ما می‌گوید باید پرهیز کنی، صبر کنی. اما وقتی قرآن می‌کنیم با من‌ذهنی می‌گوید چرا ظلم می‌کنی به خودت؟ چرا این قدر سخت می‌گیری؟ چهار روز عمر داری، می‌میری، برو این کار را بکن آن کار را بکن و ما را وامی‌دارد به همان راه‌های من‌ذهنی که من‌ذهنی را نگه‌دارد. حالا می‌گوید:

هین بچّه زین مادر و تیبای او سیلی بابا به از حلوای او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۶)

می‌گوید از این مادر من‌ذهنی و فریبش بچّه. به ما می‌گوید، همینی که الان نشان دادم. مرکز را عدم می‌کنی، با پدر صحبت می‌کنی، با خرد زندگی، با خدا. مرکز را مادی می‌کنی با مادر نفس صحبت می‌کنی. این می‌گوید بیا برو این راه، آن یکی می‌گوید نه مواظب باش. سیلی بابا، سختی، صبر، درد هشیارانه بهتر از حلوایی است که آن مادر می‌خواهد به تو بدهد، نفس می‌خواهد بدهد.

هست مادر نفس و بابا عقل راد اولش تنگی و آخر صد گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۷)

الان خودش معنی می‌کند. می‌گوید مادر همان نفس ماست، من‌ذهنی ماست، بابا عقل کل، عقل خدا. اولش سختی است بعدش هم صد جور به اصطلاح گشاد فضای درون، صد جور نعمت، صد جور رفاه، صد جور شادی، خوشبختی. ولی اولش باید صبر و درد هشیارانه بکشی. مادر می‌گوید نکش. یعنی البته این‌جا مادر، نفس است. توجه کنید پدر و مادر همین تمثیلاتی است که مولانا می‌زند، مادران به خودشان نگیرند. منظور مادر واقعی نیست.
حالا می‌گوید:

ای دهنده عقلها فریادرس تا نخواهی تو نخواهد هیچکس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۸)

پس ای دهنده عقلها، ای خدا، ای زندگی، به فریاد ما برس، اگر تو نخواهی هیچکس نخواهد خواست. پس این که می‌گوییم ای دهنده عقلها فریاد رس یعنی عملاً من مرکز را عدم می‌کنم و عدم نگه می‌دارم، از عقل راد می‌شنوم نه از نفسم، نه از من ذهنی‌ام؛ عملاً باید این کار را انجام بدهیم.

هم طلب از توست و هم آن نیکویی ما که‌ایم؟ اول تویی، آخر تویی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۹)

می‌گویند مرکز را عدم می‌کنم، تو طلب می‌کنی. هم طلب از تو است و هم آن برکت و نیکویی. ما چه کسی هستیم؟ من ذهنی چه کسی است؟ یک من مجازی است، عقلش عقل همانیدگی‌ها است. اول تو بودی، قبل از این که، یا حتی موقع ورود به این جهان تو بودی که وارد این جهان شدی، آخر هم ما می‌خواهیم به تو تبدیل بشویم، این وسط این من ذهنی نمی‌گذارد، به ما کمک کن. پس من مرکز را عدم می‌کنم، طلب از تو باشد. آن نیکویی هم رهایی ما است از دست این عشوه‌های من ذهنی خودمان. پس الان ما فهمیدیم اول او بوده است، آخر هم او است. آن دایره خالی، اول نشان می‌دهم، او است، ما که نیستیم. بعداً یک دایره پر از نقطه چین نشان می‌دهم، آن من ذهنی ما است. هُشیارانه باز می‌کنیم، هیچ چیز نمی‌ماند و دوباره هُشیارانه همان دایره اول می‌شویم، او است، ما هم هُشیار هستیم، هنوز زنده هستیم، توی این تن هستیم. ولی داریم می‌گوییم تو بکن، هم تو طلب کن، ما اصلاً کاره‌ای نیستیم، ما به‌عنوان من ذهنی خاموش می‌شویم.

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش ما همه لاشیم با چندین تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۰)

تو خودت در مرکز ما باش، به‌عنوان عدم تو بگو، به‌عنوان مرکز عدم تو بشنو، به‌عنوان مرکز عدم تو باش، اصلاً ما نیستیم. ما چه چیزی هستیم به‌عنوان من ذهنی؟ هیچ چیز. منتها من‌های ذهنی تراشه‌های مختلف دارد: یکی بیشتر با پول هم‌هویت است، یکی با مستغلات هم‌هویت است، یکی با باور هم‌هویت است، یکی با خانواده هم‌هویت است، یکی با یک نفر خاص هم‌هویت است، چندین تراش، ولی هیچ چیز آخرسر. یعنی این من ذهنی که می‌گوید من، من، شما الان با این ابیات می‌فهمید که هیچ است.

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش ما همه لاشیم با چندین تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۰)

زین حواله، رَغْبَتِ افْزَا در سُجُود کاهلی جَبْرِ مَفْرَسْت و خُمُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۱)

این که ما اختیارمان را گذاشته‌ایم با مرکز عدم در اختیار تو، ما به عنوان من ذهنی دخالت نمی‌کنیم، پس تو رغبت ما را به تسلیم، به سجده در برابر تو زیادتر کن، تو تنبلی جبرِ ذهنی را نفرست، تنبلی و سستی و خمودگی من ذهنی را نفرست. ما را از این، دارد نشان می‌دهد که جبر من ذهنی چه چیز است. جبر من ذهنی می‌گوید: «من از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم، چاره‌ای هم ندارم، کاری هم نمی‌توانم بکنم.» این جبر من ذهنی است. جبر من ذهنی می‌گوید: «من وضعیتم را نمی‌توانم عوض کنم.» ولی شما می‌دانید وقتی مرکز را عدم می‌کنید که امروز هم همه را صحبت کردیم که عنایت و پرستش و مرکز عدم و جذبه و این‌ها همه در کار است، قضا و کن‌فکان همه در کار است، دارد زندگی شما عوض می‌شود، رغبت شما روزبه‌روز وقتی زندگیتان عوض می‌شود، فضای درون باز می‌شود، به سجده یعنی تسلیم، تسلیم یادمان است که تسلیم در برابر زندگی است، تسلیم در برابر وضعیت‌ها نیست، شما می‌خواهید وضعیت‌ها را عوض کنید. ولی آدمِ کاهلِ جبری من ذهنی می‌گوید: «من محکوم هستم این طوری زندگی کنم، اصلاً در ژن ما است، تقصیر پدرم است مادرم است، ژن ما این طوری است، ما باید خشمگین باشیم، همه ما خشمگین هستیم.» بعضی‌ها می‌گویند: «تقصیر رئیس‌م است، تقصیر بزرگترها است که ما را اداره می‌کنند، ما خودمان کاری نمی‌توانیم بکنیم.» این‌ها جبرهای من ذهنی است که عواملی را در بیرون سبب بدبختی خودمان می‌بینیم، می‌دانیم و اجرا می‌کنیم و الآن دارد می‌گوید:

جَبْرٌ بَاشِدْ پَرّ و بَالِ کَامِلَان جَبْرٌ هَم زَنْدَان و بِنْدِ کَاهِلَان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۲)

می‌گوید جبر، وقتی مرکز عدم است جبر این است که من حتماً باید بروم با او یکی بشوم، باید به بی‌نهایت او زنده بشوم، این جبر است. جبر انسان‌هایی که با همانیدگی‌ها می‌بینند، این طوری می‌گویند: «من باید توی این زندان بمانم، نمی‌توانم بروم بیرون، وضعیتم را نمی‌توانم عوض کنم.»

جبر برای انسان‌های کامل به منزلهٔ بال و پر است، اما جبر برای انسان‌های تنبل (و ناقص) در حکم زندان و زنجیر است.

هَمْچُو آبِ نیلِ دانِ اینِ جَبْر را آبِ مَوْمنِ را و خُونِ مَر گَبْر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۳)

مثل آب نیل است این جبر می گوید. برای مومن آب است، برای گبر، کافر، طرفداران فرعون، این خون است، رود نیل خون می شود. یعنی آب زندگی می آید، آن کسی که مرکزش عدم است، آب است آب زندگی است، آن کسی که مرکزش مادی است، خون می شود. آن کسی که مرکزش مادی است، من ذهنی دارد، جبرش این است که زندگی را به مسئله، به مانع و به دشمن تبدیل می کند، آن یکی زندگی را اولش تبدیل می کند به این که فضاگشایی کند، درد هشیارانه بکشد، بعد زندگی را زندگی می کند و در تمام ذرات وجودش به ارتعاش در می آورد؛ این محکوم است این کار را بکند، آن محکوم است آن کار را بکند، شما کدام یکی هستید؟

بالِ بازانِ را سویِ سُلطانِ بَرَد بالِ زاغانِ را بهِ گورستانِ بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۴)

بازان همان کسانی هستند که مرکزشان عدم است. بال یعنی همین جبر، همین نیروی زندگی که می گویند از نیروی زندگی استفاده می کنیم خودمان را آزاد کنیم. مرکز عدم انسان ها را، انسان های معنوی را، به سوی خدا می برد، مرکز مادی یعنی کسی که زندگی را سرمایه گذاری می کند در همانیدگی ها، آن را مرکز می کند، مرکز را دردناک می کند، این ها زاغ هستند می روند به گورستان. شما کدام را انتخاب می کنید؟ آیا شما مجبور هستید به سوی خدا بروید یا مجبور هستید به سوی گورستان بروید؟ شما زاغ هستید یا باز؟ انتخاب خودتان است.

بازِ گردِ اکنونِ تو در شرحِ عَدَم که چو پازهرست و پندارِ پیشِ سَم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵)

الآن می گوید توجه کن به باز شدن عدم در مرکز ما، در درون ما. باز گرد اکنون تو در شرح عدم، شرح در این جا به معنی توصیف نیست، بلکه باز شدن عدم در درون ما که این وقتی فضا باز می شود و مرکز عدم می ماند، این مثل پادزهر است و ولی کسی که با من ذهنی می بیند، فکر می کند سم است. یعنی الآن می گوید تو برگرد در شرح یا گشودن، شرح یعنی گشودن می دانید که شرح یعنی گشودن فضا در درون، پس از این همه صحبت آیا حاضر هستی فضای درون را باز کنی؟

هَمْچُو هِنْدُو بَچَه هِين اِي خَوَاجَه تَاش رَو زِ مَحْمُودِ عَدَمِ تَرَسَان مَبَاش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۶)

مثل این بچه هندو ای خواجه تاش من، خواجه تاش بارها گفته‌ایم که دوتا غلامی است که یا بنده‌ای است که یک سرور دارند، ما انسان‌ها همه خواجه تاش هستیم برای این که خدا سرور ما است، برو از محمودِ عدمِ نترس. حالا پس از این همه صحبت آیا شما می‌ترسید که مرکزتان را عدم کنید؟ می‌گویند: عدم در مرکز، مثل خداست در مرکز شما.

از وجودی ترس که اکنون در وی ای آن خیالت لاشی و تو لاشی ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۷)

از عدم نترس، بلکه از من‌ذهنی ترس، از ذهنِ بترس که الآن درون آن هستی. و آن خیالات همانیده‌ات لاشی است، لاشی یعنی هیچ چیز نیست، هیچ چیز؛ و چون تو با آن قران کردی، از جنس آن هستی، تو هم لاشی هستی.

لاشی، شی یعنی چیز، لاشی یعنی آنچه یعنی هیچ چیز، یعنی از جنس مجاز. پس به ما می‌گویند: تو از محمودِ عدم، این که مرکزت را عدم کنی، باز کنی، و عدم نگهداری نترس. درست است که مادرت که نفست است تو را ترسانده ولی الآن نترس با این همه صحبت‌ها دیگر، و بدان که این من‌ذهنی لاشی است و تمام خیالاتی هم که می‌کند لاشی است.

لاشی بر لاشی عاشق شده‌ست هیچ‌نی مر هیچ‌نی راه زده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۸)

می‌گویند در ما، یک لاشی که من‌ذهنی باشد یا هوشیاری باشد، به من‌ذهنی عاشق شده. هوشیاری وقتی قران کرده با لاشی، شده هیچ چیز. اگر این هوشیاری قران کند با خدا شروع می‌کند به، از جنس چیز حسابی شدن. پس هوشیاری به عنوان لاشی به یک من‌ذهنی لاشی عاشق شده، و هیچ‌نی این من‌ذهنی، هیچ‌نی است. هوشیاری ای که با او قران کرده و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، راه او را زده است.



چون برون شد این خیالات از میان گشت نامعقول تو بر تو عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۹)

وقتی این خیالات هم‌هویت شده با مرکز عدم، از میان می‌رود، از تو بیرون می‌شود، متوجه می‌شوی که، چقدر این گونه خیالات، و خشم‌ها و هیجانات مربوط به آن‌ها و ترس‌ها، این‌ها نامعقول بوده‌اند. پس از این که فضای درون باز می‌شود و انسان به او زنده می‌شود، متوجه می‌شود که چه خطاهایی در ذهن‌آش کرده، چه دیدهای غلطی بوده و این دیدها چقدر نامعقول بودند. انسان متوجه می‌شود که این بحث و جدل‌ها چقدر نامعقول است، این مقاومت‌ها چقدر نامعقول است، این اوقات تلخی‌ها چقدر نامعقول است، این جنگ‌ها چقدر نامعقول است، ولی تا زمانی که این خیالات در من‌ذهنی لاشی هست و ما آن‌ها را جدی می‌گیریم و بر حسب آن‌ها فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، نه، نامعقول نیستند. به محض این که مرکز عدم می‌شود با عینک عدم، می‌بینیم که فکرهای من‌ذهنی بسیار نامعقول و بر ضد ما هست.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText